کلیات

عرفی شیرازی

شامل رساله نفسیه - قصاید - ترجیع‌بند - ترکیب‌بند

بکوشش جواهری (وجدی)

بسم الله الرحمن الرحیم

کلیات عرفی شیرازی: شامل رساله نفسیه - قصاید - ترجیع بند - ترکیب بند...

نویسنده:

جمال الدین محمد عرفی شیرازی

ناشر چاپی:

سنایی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

کلیات عرفی شیرازی: شامل رساله نفسیه – قصاید – ترجیع بند – ترکیب بند...

مشخصات کتاب

سرشناسه : عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟ - ق ۹۹۹

عنوان قراردادی : [دیوان]

عنوان و نام پدیدآور : کلیات عرفی شیرازی: شامل رساله نفسیه - قصاید - ترجیع بند - ترکیب بند.../ بکوشش جواهری (وجدی)

مشخصات نشر : [تهران]: سنائی، ۱۳۶۹.

مشخصات ظاهری : ۴۸، ص ۵۰۳

شابک : بها:۲۵۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ق ۱۰

شناسه افزوده : جواهری، غلامحسین، مصحح

رده بندی کنگره : PIR۶۰۳۱/د۹ ۱۳۶۹

رده بندی دیویی : ۸/۴فا۱

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۹-۲۳۴۷

زندگینامه

مولانا محمد بن خواجه زین الدین علی بن جمال الدین شیرازی ملقب به جمال الدین و متخلص به عرفی از مشاهیر و شعرای شیراز در قرن دهم هجری است. وی درسال ۹۳۶ هجری قمری متولد شد. در زادگاهش به تحصیل علم و دانش پرداخته و به قدر توان در موسیقی و خط نسخ مهارت بدست آورد. از جوانی به سرودن شعر تمایل داشت، دیری نپایید که در شیراز شهرت یافت و به محافل ادبی آن شهر راه پیدا کرد. در اوان جوانی از راه دریا به هندوستان مهاجرت کرد و با فیضی دکنی برخورد کرد و مصاحبت وی را اختیار نمود و سپس توسط وی با حکیم مسیح الدین ابوالفتح گیلانی آشنا شد و در قصیده ای مدح او را گفت. ابوالفتح گیلانی نیز او را به عبدالرحیم خانخانان، سپهسالار ادب پرور جلال الدین اکبرشاه، معرفی کرد و از آنجا در سلک مداحان ویژهٔ اکبرشاه در لاهور درآمد. عرفی همچنان در لاهور به سر برد تا درسال ۹۹۹ هجری قمری در سن سی و شش سالگی درگذشت. پس از چندی پیکرش را به نجف منتقل کردند. شهرت او در قصیده سازی و از سخنسرایان بنام سبک هندی است. عرفی در قالبهای

دیگر شعر نیز طبع آزمایی کرده اما مهارت او در قصیده دیگر سروده های وی را تحت الشعاع قرار داده است. «کلیات» اشعار عرفی مشتمل بر چهارده هزار بیت شامل قصیده و رباعی و مثنوی و قطعه است. جمال الدین دو مثنوی به نامهای «مجمع الابکار» و «فرهاد و شیرین» و رساله ای به نثر دربارهٔ تصوف به نام «نفیسه» نیز نگاشته است.

غزلها

غزل شمارهٔ ۱

امید عیش کجا و دل خراب کجا

هوای باغ کجا، طایر کباب کجا

به می نشاط جوانی به دست نتوان کرد

سرور باده کجا، نشأ شباب کجا

به ذوق کلبه ی رندان کجاست خلوت شیخ

حریم کعبه ی خلوت کجا، شراب کجا

بلای دیده و دل را ز پی شتابانم

کسی نگویدم ای خان و مان خراب کجا

بلند همتی ذره داغ می کندم

وگر نه ذره کجا، مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش

کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

غزل شمارهٔ ۲

کوی عشق است و همه دانه و دام است این جا

جلوه ی مردم آزاده حرام است این جا

هر که بگذشت در این کوی به بند افتادست

طایر بی قفس و دام کدام است این جا

آن که هر گام بلغزید در این کوی برفت

صنعت راه روان لغزش گام است این جا

عشرت بزم تو زآن ست که محنت بر ماست

صبح آن ناحیه وقتی است که شام است این جا

برو از عشق مچین معرکه ای شیخ حرم

طفل را شیوه ی بازیچه حرام است این جا

شوق موسی چه که آن مه چو بر آید بر بام

مشعل طور کمندافکن بام است این جا

در حرم ذکر بتی دیر نشین خاص من است

لله الحمد که این زمزمه عام است این جا

عشق بنشست ز پا در ره ی جویایی قرب

زاغ اندیشه

همان کبک خرام است این جا

سر تقدیر در آن نشأ رسد شحنه به گوش

سر این مسأله نگشای که خام است این جا

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دوست

همه جا وحشی از آن است که رام است این جا

غزل شماره ۳

به دیر آی از حرم صوفی که می برقع گشود این جا

از آن جا آن که می جویی به می خواران نمود این جا

به جان رنگی که این جا در دل اسلامیان بینی

مغان را نیز بود اما صفای می زدود این جا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه ی بیرون

چه حال است این نمی دانم چراغ آن جا و دود این جا

بیا در زمره ی رندان به بی باکی و می در کش

که بد مستی نمی داند به جز فریاد عود این جا

به هر سو می روم بوی چراغ کشته می آید

مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود این جا

نوای نغمه ی منصور ، عرفی، نغز می دانی

ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود این جا

غزل شماره ۴

به گاه جلوه از آن ماه روی زیبا را

که جان ز شرم نماید ز آستین ما را

نظر به حال دل آن پر غرود نگشاید

که سیر دیده نبیند متاع یغما را

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز

که می کشد غمت انتقام فردا را

به این جمال چو آیی برون به معجز عشق

ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت به خنده مرا می کشد، چه بد بختم

که داده خوی اجل، بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور

نشان دهم به تو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید

تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

غزل شمارهٔ ۵

می کش و مست عشوه کن، نرگس می پرست را

میکده ی کرشمه کن، گوشه ی چشم مست را

آمده فوج تازه ای ، جمله شهادت آرزو

خیز و شراب و دشنه ده ،غمزه ی تیز مست را

خیز و سماع شوق کن، چند به حکم عافیت

در شکنی به گوش دل، زمزمه ی الست را

زلف شکن فروش را ، بر دل من متاع کش

یاد زمانه ده ز نو، قاعده ی شکست را

گرم زیارت حرم، گشت ز بیخودی ، ولی

یا صنم است بر زبان، عرفی بت پرست را

غزل شمارهٔ ۶

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا

می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین به شوق و بهاران چنین به ذوق

همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشته ی معامله در دست قسمت است

با دشمنان به مهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم به خون به حل و تشنه دوست هم

این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است

در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستی است عرفی و هم رفع دشمنی

عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

غزل شماره ۷

خیز و به جلوه آب ده، سرو چمن تراز را

آب و هوا ز باده کن، باغچه ی نیاز را

صورت حال چون شود، بر تو عیان که همچو سرو

ناز تو جنبش از قلم ، چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ و آن گه به گاه آشتی

چاشنی ستم دهد، لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود

رخصت جلوه ای بده، حجله نشین ناز را

ای که گشود چشم جان ، در طلب حقیقتی

طرف نقاب بر فکن ، پردگی حجاز را

شربت ناز را کند، تلخ به کام دلبران

عرفی اگر بیان کند، چاشنی نیاز را

غزل شماره ۸

گرفتم

آن که در خواب کردم پاسبانش را

ادب کی می گذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون

کند آتشفشان چون شمع، استخوانش را

برآمد جان ز تن وان زلف می جوید جوان مرغی

که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگ های جان من

همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز سنگ آن قدم هرگز به روی آستان ننهد

که ناگه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان، عرفی، طلب کارش

به دنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

غزل شمارهٔ ۹

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را

به صبح عید دهم وعده ی شام ماتم را

ز لاف صبر بسی نادمیم، طعنه مزن

مروت که ملامت بلاست ملزم را

به لذت ابد ار زنم او دلا مژده

که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت به غایتی گرم است

که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد

به خلوتی که تصور نبود محرم را

غزل شماره ۱۰

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را

چیدیم و گذشتیم،گل شادی و غم را

نوبت به من افتاد، بگویید که دوران

آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد

در خون کشد این مساله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما

بیهوده به زهرآب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم

بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایه ی دیوار کنشتیم

از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو

زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

غزل شماره ۱۱

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا

مرحمت با

یاس باشد، خوی محبوب مرا

تا به حال من کند اندیشه های باطلش

پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

زان حجاب افتاد و زین عم خانه می ناید برون

دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفت و گو های دل شوریده ام باطل مدان

بهره ی از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه را ذوق است کانر تهمتی باعث نشست

ور نه یوسف در گریبان است یعقوب مرا

جسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم ادب

حسن اهلیت دهد آزاد محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن

ناصبوری شرط اصلاح است ایوب مرا

غزل شماره ۱۲

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا

تشنه سازد، بر لب دریای خون آرد مرا

در می طامات خوش لایعلقم، مطرب کجاست

تا به هوش از نغمه های ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار

تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

می رود اندیشه ام در کعبه از دیر مغان

می برد باری نمی دانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار

من به این وادی نه خود آیم، جنون آرد مرا

غزل شماره ۱۳

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا

که آرزوی دل آورد در کنار مرا

به راه غشق نگیرم زشوق بال و پری

که نی پیاده شمارند نی سوار مرا

فغان ز نشأ ی دون همتی، کزین شادم

که هیچ کام نیارد به انتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر

نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه ی شادی چو کودکان همه عمر

غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا به ملک عدم، آن چنان مکن عرفی

که بی غمی نشناسد در این دیار مرا

غزل شماره ۱۴

به زهر تشنه لبم با شکر چه کار مرا

دراز باد شبم

با سحر چه کار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال

به قیمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب

من و نگاه تو، با نیشتر چه کار مرا

مرا فریب دهد ناله ای و به غم گوید

ز من ترانه شنو با اثر چه کار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی چشیدم، آه

به آتش دل داغ جگر چه کار مرا

من و شکستن افغان به سینه در شب غم

به نغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا

چرا ز غرفی جانباز سر نمی طلبی

فدای تیغ تو جانم، به سر چه کار مرا

غزل شماره ۱۵

هر دم زند هوس به چراغ دگر مرا

رسوا کند ز شکوه ی داغ دگر مرا

گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند

از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق

آلوده می کند به چراغ دگر مرا

هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست

محتاج می کند به سراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند

هر دم مکش به نغمه ی زاغ دگر مرا

غزل شماره ۱۶

چراغ عشق به گلخن شود دلیل مرا

شبی به گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آن قدر که دهند

کجا نظر به کثیر است و یا قلیل مرا

رو ای مگس به مگس ران مساز محتاجم

که منفعل نکند بال جبرییل مرا

علاج تشتگی ام خون دل کند ور نه

ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چه گونه باورم آید ز اهل حسن وفا

نکرده حسن تو ملزم به صد دلیل مرا

فغان ز جلوه ی جنت که با سخاوت عشق

به بر فشاندن جان می کند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ور نه

نمی گزد ستم

مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه ی او

ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

غزل شماره ۱۷

شب تا سحر کنم عجز، تا بوسم آستان را

آخر سپارشی کن، بی درد پاسبان را

کین را به مهر مفروش ای عشق دوست دشمن

زین بهترک فرا گیر یاران خرده دان را

تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر

هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان

در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای کشتنم نیست اما به موسم گل

آب و هوای گلشن آتش کند جهان را

بشنو ترانه ی عشق ای بلبل بلاغت

بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم ببست و افکند در پیش درد و محنت

سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک

بنشاند پر به ناوک، بر بسته زه کمان را

غزل شماره ۱۸

نی مهر دوست دارم ، نی کین دشمنان را

یک طور دوست دارم بی مهر و مهربان را

غم می کشد عنانم من هم شتاب دارم

از هم دعا بگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم، عیبم مکن که شوقش

گرمی دهد به مرکب، نرمی دهد عنان را

گفتم به گوش توفیق، ای دشمن مروت

تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت این است، کز پا در افکنیمش

تا آن که جوید از غیر، وز خود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت

توفان بود معلم دریای بی کران را

عرفی به گیتی از خلد آمد که باز گردد

غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را

غزل شماره ۱۹

تا به کی معبچه ی می نوش و بیارا ایمان را

تا به کی پیش بری لعمه ی شادروان را

این مزاری است که صد چون تو در و مدفون است

که تو امروز بر

و طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب

ورنه هرگز ننشانید قضا توفان را

بحث با رد و قبول بت ترسا بچه است

ور نه از کفر زبونی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق؟ که اعجاز مسیح

مرده را جان دهد، آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش؟

که به جز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

غزل شمارهٔ ۲۰

به جز ریش بلا مرهم مبادا ریسه ریشان را

عداوت با دل من باد زهر آلود نیشان را

به من بیگانگان را کی دل هم صحبتی ماند

که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمه هایی ۰۰۰ از دلم سر آمد و شادم

که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را

نه با من با یکی از اهل دل دوستی می کن

ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان به آتش خون کند ایزد

مگر در سینه ی آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بی غمان پژمرده ی مرهم

که این جا با نمک همه نیست الفت سینه ریشان را

غزل شماره ۲۱

تا تیز کرده ای به سیاست نگاه را

صد منت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام

بر پشت پا دوخته چشم سیاه را

تلخی به عیش او نرساند ملال من

از ماتم گدا چه زیان عید شاه را

هر گه فتاد رهم به صحرای معرفت

با برق در معامله دیدم گیاه را

فردا به خلق تا بنمایم عطای دوست

ثابت کنم به خویش، دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست

در دل نگاه دار سرآسیمه آه را

غزل شماره ۲۲

از تو نوشت و داد دل آرمیده را

غم نامه های شسته و

صد ره دریده را

شادم که در تپیدن خاصی فکنده ام

هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق

کانجا به توتیا نبود صلح دیده را

آورده ام به کف سر زلفی که بر دلم

شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی به زیر تیغ مشو مضطرب که هست

اجری دگر شهید به خون تپیده را

غزل شمارهٔ ۲۳

دادم به چشم او دل اندوه پیشه را

غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است

عشق همیشه، دامن حسن همیشه را

در بیستون به صورت شیرین نگاه کن

تا حسن چون به سنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل

در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی کشت ماهتاب

امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

غزل شمارهٔ ۲۴

تحفه ی مرهم نگیرد سینه ی افکار ما

سایه ی گل برنتابد گوشه ی دستار ما

باعثی دارد رواج، سبحه کو، تزویر کو

تا ببندد صد گره بر رشته ی زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم، لیک

بانگ عصیان می زند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید

جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره، آسان می گشایی کار خلق

ناخنی بس تیز داری رخنه ای در کار ما

ساکن میخانه ی ما باش عرفی زانکه نیست

چشمه ی نور و صفا در سایه ی دیوار ما

غزل شمارهٔ ۲۵

فارغیم ای عاملان حشر ز احسان شما

کشت و کار ما نمی گنجد به میزان شما

رندی ام ای میر دیوان، جزا ثابت بود

من صبوحی کرده می آیم به دیوان شما

نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق

دست کوثر می فشاند گرد ایوان شما

آفتاب ما طلوع از مشرق یثرب نمود

فارغیم ای مصریان از

ماه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختم ناپایدار

گر بگشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا

مجلس رندان ندارد طاقت شأن شما

دست عدل ای سینه ریشان گر نبخشد مرهمی

طاق کسرا می کند چاک گریبان شما

عرض مال، ای منعمان، بر می کشان، بی حرمتی است

خرج یک بزم شراب ماست سامان شما

از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند

این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق

شرم حرمت برنتابد روی مهران شما

غزل شمارهٔ ۲۶

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است

گر قادری ببخش چراغی به شام ما

ما را به کام خویش بدید و دلش بسوخت

دشمن که هیچ گاه مبادا به کام ما

در خلوتی که دختر رز نیست، عیش نیست

داغ است شیخ شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد

در گوش چون تویی برساند پیام ما

غزل شمارهٔ ۲۷

ار نالهٔ شبانه اثر برده ایم ما

ناموس گریه های سحر برده ایم ما

سرمای عافیت نشناسیم کز ازل

در گرمسیر عشق به سر برده ایم ما

باد مراد گر نوزد دم به دم چه باک

کشتی ز موج خیز به در برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود

لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود کز دیار عمر

مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی و گشتیم بحر و بر

بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

غزل شمارهٔ ۲۸

نوش دارو نشأ ی علت نهد در جان ما

در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن

صد شب یلداست در هر گوشه ی زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه اشت

گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخم ها برداشتیم و فتح ها

کردیم، لیک

هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است و گر پوشیده از هم نگسلد

آمد و رفت نظر در دیده ی حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ

می کند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برون می جوشدم عرفی ز دل

در سیاهی می نگنجد چشمه ی حیوان ما

غزل شماره ۲۹

نداد نور شراری چراغ هستی ما

گلی نچید ز شاخ، دراز دستی ما

عنایت صمدی رد کفر ما نکند

اگر کمال به دیر و صنم پرستی ما

سر فتادگی تا به عرش می ساید

کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

ز نیم مستی ما زآن کرشمه می بارد

که چشم شاهد عشق است نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد به قلب ما عرفی

به تاق عرش نشیند غبار هستی ما

غزل شماره ۳۰

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه ی ما

بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ی ما

اندر آن بیشه که با شیر دُمم آفت نیست

روبه از بی جگری رم کند از بیشه ی ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی است

قوت بازوی دل می طلبد تیشه ی ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود

باده گر خام بود پخته کند شیشه ی ما

عرفی افسانه تراشی به خموشی بفروخت

لله الحمد که آزاد شد از پیشه ی ما

غزل شماره ۳۱

دلم در کعبه رو کرد و همت جوید از دل ها

که خواهد ماندش از بی کعبه ها در طی منزل ها

تو افلاتون دلی، اندیشه را چین در جبین مفکن

در آن وادی که جز حسرت ندانی حل مشکل ها

مثالی گویمت عامی صفت بردار زان نقشی

جمال کعبه نتوان دید، طی ناکرده منزل ها

اگر با میر محمل رمزی از دیر معان گویم

جرس بگشاید و ناقوس بر بندد به

محمل ها

خدا را خانقاه کهنه ی صوفی به رندان ده

که ایوان ها بسازند و بیارایند محفل ها

چو خون آلوده فردا خیزم و بر گرد او گردم

شیهدان محبت را ز حسرت خون شود دل ها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت

اگر بر دارد از پیش نظر توفیق حایل ها

غزل شماره ۳۲

از بس که در معارضه دیدم مثال ها

عاجز شدم ز کشمش احتمال ها

با آن که هیچ مطلب ممکن روا نشد

دل خوش نمی کنیم مگر از محال ها

آن جاست برگ عیش که هز سو فشانده اند

پروانه های سوخته پرها و بال ها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش

همدرد همنشین عنانی ست حال ها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض

رسوای خلق گردد و گویند سال ها

صد ره گشود دیده و بشناخت چشم عقل

با آن که آشنا شده بود از مثال ها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی

خورشید را زیان نرسد از زوال ها

عرفی دگر به انجمن بی غمان نشست

گز جام جم شراب کند در سفال ها

غزل شماره ۳۳

صد قول به یک زمزمه طی می کنم امشب

مستی نه به اندازه ی می می کنم امشب

مجنون ترا قبله اجابت ز دعا بود

هنگام دعا روی به حی می کنم امشب

تا کی طلب از وادی راحت کندم دور

این ناقه درین مرحله پی می کنم امشب

آن خنده که دی ساغر جم داشت به خورشید

بر جام جم و مجلس کی می کنم امشب

نگشود در گفت و شنودم به مشایخ

آن داد و ستد با دف و نی می کنم امشب

همت نه متاعی است که ارزد به تقاضا

این زمزمه با حاتم طی می کنم امشب

عرفی لب من درد به افغان بگشودست

این ناله به فرموده ی

می می کنم امشب

غزل شمارهٔ ۳۴

دل چو به غم شاد زیست، مهر و وفا از او طلب

غم چو گو ۰۰۰ رفت، برگ و نوا از او طلب

یا به دعا غیر درد، از در ایزدی مخواه

یا به طلب اگر خوشی، برگ و نوا از او طلب

جون روش عهد ما، کرده فلک واژگون

تشنه رسی چو خضر، زهر فنا از او طلب

آن که کشید یک شراب، زو مطلب درد و صاف

وآنکه خورد نوش زهر، درد و دوا از او طلب

از چه روی به نزد شیخ، جانب عرفیم شتاب

مطلب اگر های و هوی است، خیز و بیا از او طلب

غزل شمارهٔ ۳۵

صد شکر کز اقبال غم و لشگر آفت

در مملکت عشق نشینم به خلافت

هر چند که در خورد جمالت نظری نیست

حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر رز دست در آغوش برقصید

گو محتسب شهر مکن ترک ملامت

هر چند که شمشیر به بیگانه نراند

بر حوصله ی عشق بکش تیغ ظرافت

آلودگی از دهنم دور نگردد

گر چشمه ی کوثر کنمش صرف نظافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله، عرفی

تا شوق نباشد نشود طی مسافت

غزل شمارهٔ ۳۶

گشود برقع و توفان حسن عالم سوخت

متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت

که زد به داغ دلم دامن کرشمه که باز

به نیم شعله هم خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد

که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

به العطش مگشا لب که خضر وادی عشق

گلوی تشنه به آب حیات و زمزم سوخت

جز آب ساقی عشقم که جام جرعه ی او

کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم به گوشه نشینان عشق می لرزد

که حسن او گل

شوخی بچید و عالم سوخت

به لوح مشهد پروانه این رقم دیدم

که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت وزین خوشتر

که کس به داغ دل عرفی از غمت کم سوخت

غزل شماره ۳۷

صد چشمه ی زهر از لب داغ دل ما ریخت

غم روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو می کرد به ساغر

هر صاف که آید به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفتند ز دل ها

عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که به دیوار غم او

بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر، وه، که ز مژگان

در بادیه غم به سراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت به دل از ره دیده

صد دانه ی الماس به داغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله ی هر دل

این برگ ز گلدسته ی باغ دل ما ریخت

غزل شماره ۳۸

نعره زد عشق دین ما بگریخت

کفر نیز از کمین ما بگریخت

بسکه شد ابر گریه آتشبار

تخم عیش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یار غم گردیم

نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست

نگه شرمگین ما بگریخت

زآتش دل چراغ بر کردیم

سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله ای آورد

ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم

نام آز از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود

خرد تیزبین ما بگریخت

غزل شمارهٔ ۳۹

عشق ناوک ریز و یک مویم تهی از یار نیست

باورم باید که هر مویی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنارم، مغان گفتند حیف

کاین زمان در کافرستان عرب زنار نیست

می تراود می به جام و

جام می آید به لب

نیست باکی گر به بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع

اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو هر صنف را صد دعوی است

گر چه یک مو از کسی، طبع تو منت دار نیست

انتظار نو بهار از تنگ چشمی های ماست

صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفکن، رشته ی مریم بسوز

خلوت عشق است، هان، آلودگان را بار نیست

هان ره عشق است و کج رفتن ندارد بازگشت

جرم را این جا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی بشنو است

باز گو، بگشای لب، این جا ادب درکار نیست

می روی با غیر و می گویی بیا عرفی تو هم

لطف فرمودی برو کین پای را رفتار نیست

غزل شماره ۴۰

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست

نو گلی چیده ام آن گوشه ی دستار کجاست

یک سبو می به در صومعه آرم که دگر

می فروشان بستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا به جوی گو بفروش

آن که داند که سر کوچه ی خمار کجاست

گام اول به سرت بر نهم اندر طلبش

گر بدانم که گشاینده ی اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار ست

این تماشا به سراپرده ی پندار کجاست

غزل شماره ۴۱

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست

که کج روی نکنم ور نه عزم راه خطاست

عجب که باورم آید از راه اندیشی

که آفتاب قیامت ز سایه ی طوبی است

به ملک صدق گنه را به عفو دشمنی است

جزاء جرم در این خطه جزو کاه رباست

به میوه ای که رسد دست امیدوارم کن

که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست

ز بس که نور جمالش ز

پرده می جوشد

نیافتم که نقابش حریر و باد صباست

از آن من گردیدند طایران حرم

که هر آن نوا که شنیدم شناختم که کجاست

جوی در وجود خود از مردمی نیابم هیچ

عرق ز ناصیه بیرون جهد که شرم کجاست

به آدمی ی فرومایه دل مبند عرفی

که این متاع زبون بازمانده ی یغماست

غزل شمارهٔ ۴۲

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است

تا شهسوار عشوه گر من گذشته است

چون نگذرد به جور که از راه تجربه

بر ناله های بی اثر من گذشته است

بیچاره عافیت که ز وی تا بریده ام

عمرش به جستن خبر من گذشته است

شادی به دستگیری من آمد، مرا نیافت

صد تیره آب غم ز سر من گذشته است

هر جا که بگذرم به طلب نقش پای غم

کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدس بر آن نظم گوهرش

کانجا حکایت از نظر من گذشته است

غزل شمارهٔ ۴۳

صد شکر که بتخانه ی اندیشه خراب است

ناقوس و تبش در گرو باده ی ناب است

با قسمت خود هر که تو بینی جم و دارا است

محتاجی مردم همه آن سوی حساب است

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم

این است که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود

بس تشنه فرو مرد ندانست که آب است

گر کبک دل من نزند قهقه ی ذوق

معذور همی دار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی

بشتاب که سرمایه ی توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی

جویای رموز است ولی بیهده یاب است

غزل شمارهٔ ۴۴

امید صلح از آن با شکیب ایوب است

که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوب است

همین عطیه به هر حال خوشدلم دارد

که هر چه رفت به عنوان خیر محسوب است

تهی

بساطی این عهد بین که بی من و تو

زمانه نازکش و آفتاب محبوب است

نسیم پیرهن می برد از هوش ور نه

به رود نیل ز کنعان دو گام یعقوب است

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست

زبان بکش قلم این جا نه جای مکتوب است

غزل شماره ۴۵

آنی که پای تا به سرت عجب طاعت است

شب زنده داریت بتر از خواب غفلت است

خواهی به کعبه رو کن و خواهی یه سومنات

دل بد مکن که شش جهت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی و مدح و ذم

رد و قبول با همه از روی عادت است

احباب را سلام و دعایی ضرور نیست

این شیوه ها وسیله ی مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق

صد منزل است و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان به شاعر بی فضل شعر خویش

نزد حکیم بر که نه شعر است، حکمت است

غزل شماره ۴۶

بر دل یوسف غمی در کنج زندان بر نخاست

کز پریشانی فغان از پیر کنعان بر نخاست

وه که تا لب های من آلوده از افغان نکرد

تشنگی از هر طرف، جویی به حیوان بر نخاست

باغبان عشق با دعوی به رضوان گفت خیز

تا در هر باغ نگشادیم رضوان بر نخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل

بهر دل تعظیم کرد، از بهر ایمان بر نخاست

بی نیازی کن که گرد کوچه ی افتادگی

دام را دریوزه تا نگرفت انسان بر نخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق سوخت

لیک دردی از شهادت های انسان بر نخاست

شد به اوج غم بسی رد و بدل عرفی نهاد

کین محیط از موج سالم بود، طوفان بر نخاست

غزل شماره ۴۷

تاج زر گر بودش فتنه ی از بهر خود است

فتنه این

است که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر

تا بدانی که تو را ظلم عدالت مدد است

در میانی خزف و گوهرم اندیشه به جاست

من که دی هر که نکو یافتم امروز بد است

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود

هر کجا یا صنم آمد به زبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت

این مرادی است که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی منه اشعار مرا

هر جه زین باغ بروید گل سر سبد است

غزل شمارهٔ ۴۸

لب فروبستن ناصح گرهی بر باد است

صد ره این بست و گشادم بر یاد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار

بلبل باغ نوا از همه غم آزاد است

آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است

در نفس منتخب آن است که با فریاد است

عرفی ار توبه ز می کرد نماند محجوب

توبه ی رند خرابات شکست آباد است

غزل شمارهٔ ۴۹

تا کوکبه ی رحمت جاوید بلند است

بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازه ی رندی به جهان پست نگردد

تا زمزمه ی جام ز جمشید بلند است

ما گلخنی یان بس که ز بد نامی راحت

از سایه نشینان گل بید بلند است

چون شیونی یان همدمی ما نگرفتند

از محفل ما نغمه ی ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوه ی معشوق ندارد

با ذره بگویند که خورشید بلند است

غزل شمارهٔ ۵۰

ناله ام پرورش آموز نهال اثر است

ور به دارت بنمایم که سراپا ثمر است

ناله در سینه ی من، یک نفس آرامش نیست

در دل خویش اثر کرد، چه کامل اثر است

رهبر بادیه ی عشق، تو را در هر گام

نیستی پیشتر و عمر ابد بر اثر است

شرم دار، ای نمک، این زخم فریبی بگذار

که دل و

چشم من انباشته ی نیشتر است

گرد بازارچه ی عشق بگردم، که در او

عافیت سینه فروش و بلا دشنه گر است

عشق را سینه ی سنگ و دل گرم است ضرور

حسن نقشی است که هر لوحی از آن بهرور است

غزل شمارهٔ ۵۱

هر گز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است

هر جا که هست جلوه ی جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست، لیک

در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما در این دو روز

جشن گل است، شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند

ساغر کشی به گوشه ی میجانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی به حسن شمع

اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست

زان رو مرو به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشمم کرشمه ها ست

هم صحبتی به مردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب

در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده، احوال دل مگو

کز ناله های بی اثر، افسانه خوشتر است

غزل شماره ۵۲

دورم از کوی تو، جا در زیر خاکم بهتر است

زندگی تلخ است با حرمان، هلاکم بهتر است

من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود

جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است

گر بکشتی از فراقم، سوختی، منت منه

من که در دوزخ به زندان، هلاکم بهتر است

ره به امیدم مده عرفی که بی باکم بسی

من صلاح خویش دانم، ترسناکم بهتر است

غزل شماره ۵۳

بیدادگری روی تو اندازه ی راز است

این رشته به انگشت نپیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود، آرایش بنده

این مسأله در نسخه ی محمود و ایاز است

یا رب تو نگهدار دل خلوتیان را

کان مغبچه مست است

و در صومعه باز است

خونابه ی حسرت چکد از هز مژه هر گاه

بینم که خداوند کسی بنده نواز است

این قهقهه ی عیش که با کبک دل ماست

باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتاب است

مشتاب به دنبال، که او بیهده تاز است

غزل شماره ۵۴

از آن ز شربت صلحم هوای پرهیز است

که آتش تب شوقم نه آن چنان تیز است

چو زلف باز کنی ناله خیزد از دل ها

که دام ما همه این طره ی دل آویز است

ز طره مشک به دامان کوهکن پاشد

اگر چه تکیه ی شیرین به دوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد

که هم عنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا

ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستزه باخت به میدان امتحان عرفی

عنان کشیده چه داری، محل مهمیز است

غزل شماره ۵۵

جنگ آتش، آشتی آتش، مدارا آتش است

خوش سر و کاری از آن بدخو مرا با آتش است

باده خواهی باش تا از خم برون آرم، که من

آن چه در جام و سبو دارم، مهیا، آتش است

با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست

با دماغ ما گل و در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق

روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر

ور نه در جان زلیخا، شرم و سودا، آتش است

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها

خان و مان کاروانی از این جا آتش است

عرفی از اندیشه ی بیهوده باز آ ، چاره نیست

سر نوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

غزل شمارهٔ ۵۶

عهد حسنش روزگار دستبرد آتش

است

صاف آتش حسن او خورشیدبرد آتش است

خان و نان عالمی از آتش حسنش بسوخت

در شمار خانه سوز روزبرد آتش است

بستگان عشق را بی دل برد آب حیات

این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست

صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

غزل شمارهٔ ۵۷

تا روی دل فروز تو بستان آتش است

دل نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ

از شعله ی جمال تو در جان آتش است

گر مست حیرتیم ز روی تو دور نیست

آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب

آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طائر بهشت ز باغ دلم حذر

کاین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت

کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که در او آتش جحیم

ته جرعه ای ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی به دست عشق

یعنی که دست شعله به دامان آتش است

غزل شمارهٔ ۵۸

هر گاه که از مهر به کین میل تو بیش است

اول نمک سینه ی ما باش که ریش است

معشوق در آغوش و مرا آیینه در کف

از بس که دلم شیفته ی زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن کز ره عادت

در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

دانم که شفیق اند طبیبان همگی، لیک

مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی

دایم قدمی چند ازین قافله پیش است

غزل شمارهٔ ۵۹

شب عشاق ز روز دگران در پیش است

مرگ این طایفه، بسیار، ز جان در پیش است

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم

که فراموشی ام ز دست و عنان در

پیش است

چه غم از پرده دری های نمیم است مرا

که بر انداختن نام و نشان در پیش است

برو ای عقل منه منطق و حکمت پیشم

که مرا نسخه ی غم های فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و به جایی نرسید

گر چه صد مرحله ی کون و مکان در پیش است

غزل شماره ۶۰

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است

غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان پای من آوارگی بجست، نیافت

به دشت گم شدگی ها سراغ من غلط است

ز استخوان همای باغ دوست معمور است

ترانه ی گله آلود زاغ من غلط است

نه عندلیب چمن زارم، از بهشت مگو

ز گلخن آمده ام ، کشت باغ من غلط است

کنون که لذت الماس از نمک رو تافت

کرشمه سنجی مرهم به داغ من غلط است

حلاوتی که توان یافتن به خون جگر

شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وغظ من، عرفی

که پیروی به فروغ چراغ من غلط است

غزل شمارهٔ ۶۱

می مغانه که از درد شور و شر صاف است

به محتسب ندهی قطره ای که اسراف است

امام شهر ز سرجوش خمر نپرهیزد

نزاع بر سر ته شیشه های ناصاف است

مذمت می و مطرب ز گمرهی چه عجب

که شیوه دانی شهدش بهین اوصاف است

لباس صورت اگر واژگون کنیم، بیند

که خرقه ی پشمین جامه ی طلا باف است

خیال مغبچه ای می برم که غمزه ی او

بلای صومعه داران قاف تا قاف است

گرفتم آن که بهشتم دهند بی طاعت

قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر به صحبت عرفی به سهو بنشینی

به گوش پنبه فرو کن که سر به سر لاف است

غزل شمارهٔ ۶۲

گر نوش وفا قحط شود، نیش کفاف است

امروز که مرهم

نبود ریش کفاف است

گر سلطنت دنیی و دین جمع نکردیم

پیشانی شاه و دل درویش کفاف است

بی سلسله جنبان ستم چرخ بجستند

پیرانه ستم گر نکند خویش کفاف است

آن را که در گنج سعادت بگشایند

تشویش ستم های کم و بیش کفاف است

در منجله ی عشق سر انگشت فرو بر

گر شهد میسر نشود نیش کفاف است

عرفی به ره تجربه زین پس بنشینند

محنت زده را واقعه ی پیش کفاف است

غزل شماره ۶۳

آتشین لاله ی دل صد ورق است

هر ورق مایده ی صد طبق است

غشق می خوانم و می گریم زار

طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمی ریزد زود

خانه ی طالع من تنگ شق است

گل غم زآتش من می جوشد

شیشه ی دل ز غمش پر عرق است

از کتابی که منش در خواندم

لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج

هر چه در خق تو گویند حق است

غزل شماره ۶۴

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است

شهادت ابتدای جنگ عشق است

هز آن گرد بلا کز دهر خیزد

دلیل شوخی شبرنگ عشق است

کجا پژمرده گردد غنچه ی شوق

که یک سر آب عشق و رنگ عشق است

دماغ آشفته ای داریم و دل نام

که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

مگس را حسرت پروانگی سوخت

وگر نه مثل عرفی ننگ عشق است

غزل شماره ۶۵

خاموشی من قفل نهان خانه ی عشق است

افسانه ی من گریه ی مستانه ی عشق است

دیوانه دل من که درو فتنه زند جوش

گنجی است که آرایش ویرانه ی عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ

این زلف پریشان شده از شانه ی عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای

این ها گل آن است که بیگانه ی عشق است

از منطق و

حکمت نگشاید اثر شوق

این ها همه آرایش افسانه ی عشق است

هر شمع که در انجمن دهر بر افروخت

گر آتش طور است که پروانه ی عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جویی

دیری است که او فرش صنم خانه ی عشق است

غزل شماره ۶۶

منزل گه دل ها همه کاشانه ی عشق است

هر جا که دلی گم شده در خانه ی عشق است

ویرانه ی جاوید بماند دل بی عشق

آن دل شود آباد که ویرانه ی عشق است

فرزانه در آید به پری خانه ی مقصود

هر کس که در این بادیه دیوانه ی عشق است

پیمانه ی زهر فلکم تلخ نسازد

این حوصله تلخی کش پیمانه ی عشق است

هر کس به لبش گرم شود چشم تبسم

با او ننشینند که بیگانه ی عشق است

عرفی دل و دین باخته ای دلخوش او باش

این ها ثمر کاشتن دانه ی عشق است

غزل شماره ۶۷

مرا که شیشه ی دل در زیارت سنگ است

کجا دماغ می ناب و نغمه ی چنگ است

مرا که شغل هم آغوشی است با زنار

اگر به سبحه دهم دست دوستی ننگ است

به این که کعبه نمایان شود ز پا منشین

که نیم گام جدایی هزار فرسنگ است

فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی

بهانه ای به خود آغاز کرده در جنگ است

هزار دیر به دل دارم از صنم معمور

لباس کعبه به دوشم مده که بس ننگ است

بهانه جوی تو عرفی به ناز عادت کرد

به آتشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است

غزل شماره ۶۸

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است

متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

یکی است نقد حکیمان و حسن نادانان

هر آن چه در کتب حکمت است در مثل است

کسی که گشته به

تقلید آدمی سیر ت

نه آدمی است، همان باز، آدمی بدل است

به جنگ زاهد و صوفی خوشم به گلشن او

میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است

من از حدوث و قدم خامشم، ولی گویم

نظیر عدت آینده عهد ماازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی

تو از قبیله ی عشقی وظیفه ات غزل است

غزل شمارهٔ ۶۹

تا خط به گرد آن لب شیرین شمایل است

ابر میان عیسی و خورشید حایل است

از گل چه گونه پای به اندیشه بر کشم

کاندیشه این چه در ره او، پای در گل است

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر

آموزگار کفر من است آن که سائل است

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش

سنگ و سفال کوجه ی ما پاره ی دل است

آن کو به راه کفر چو عرفی شتاب کرد

فرسنگ های کعبه به دنبال محمل است

غزل شمارهٔ ۷۰

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است

این درد زان زیاده که پایان موسم است

آنان که لاف مرتبه ی قرب می زنند

پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است

مردم اگر چه نقل ز فیض خرد کنند

ما دشمنیم با خرد، اندیشه حاکم است

هر نکته ای که هست به وجهی توان شناخت

تاوان جهل بی خردان بر معلم است

ما خود ز کبر تکیه به همت زدیم، لیک

درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد

معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

غزل شماره ۷۱

هر خنده دریچه ی گشاینده ی غم است

هر انتعاش نایره ی قفل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسنج

غافل مباش آن نفسی بود و این دم است

حیف است حیف، بس مکن ای کاوش دلم

هر ناله را خراشی و هر گریه را

نم است

باغی است گریه در جگر تشنه ام کزان

صد لاله زار سوخته در زیر یک شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شور و های و هوی

غافل ز زیر پرده نمایش ، که یک کم است

غزل شماره ۷۲

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است

رویم به روی محنت و لب بر لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم

رندی حریف ماست که بد نام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی بر نخاست

قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی، ز درد مسلمانیم به جاست

بازیچه ای به عادت طفلانه، محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید

این بی قرار دل، که جگر گوشه ی غم است

عرفی تمام لاف مسلمانی است، لیک

تا لب گشوده ایم به صد رنگ ملزم است

غزل شماره ۷۳

گرد محنت به طوف منزل ماست

زهر غم تشنه ی لب ماست

برق آتش فروز جوهز کل

دود اندیشه های باطل ماست

در مبندید بر رخ رضوان

که ز عهد الست سائل ماست

هر چه روید ز کشتزار ملال

ریشه ی آن دویده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی

پرده باف دریچه ی دل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است

موج خیز ملال ساحل ماست

غزل شماره ۷۴

ما را به طرب موعظت و پند حرام است

بر اهل محبت دل خرسند حرام است

در مذهب ما تشنه لبان، شربت کوثر

بی چاشنی آن لب چون قند، حرام است

ناصح مگشا لب که گنه کار نگردی

در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت

چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن ماهی که به رویش

غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آن است که بگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام

است

یا رب چه بلایی است که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده ی درد قدح نوش

آن باده ننوشد که بگویند حرام است

غزل شمارهٔ ۷۵

ما تشنه لب و چشمه ی حیوان نفس ماست

درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان

بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه ی راز

خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن

در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کبابند

در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروش است

در بی کسی آویز که بی گفت کس ماست

غزل شمارهٔ ۷۶

باز آتش غم دست در آغوش رخس ماست

دشنام و طرب قفل گشای نفس ماست

جمازه ی ما تا به ره کعبه روان است

رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمه ی شهدیم که در عین حلاوت

مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از او سینه ی دوزخ

در باغ محبت ثمر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند

در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

غزل شمارهٔ ۷۷

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست

تسلیم گشتن و بتپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم، هر کجا، که هست

دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه به میدان طلب، که ما

جنگ ستیزه ی تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت به سلام، ای رفیق درد

آغوش بر گشا که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست

این نغمه خاصه ی چمن اختراع ماست

غزل شماره ۷۸

کوی عشق است

این که در هر گام صد عاقل گم است

تا قیامت جان فراموش است و این جا دل گم است

خود چه راه است این که در صد سال یک منزل نیافت

آن که در هر نیم گامش طی صد منزل گم است

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا

ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم است

یار در دل هست اگر دل نیست ایمن گو مباش

کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است

این که می گویند دریا می گشاید دست بخت

تا در دل می شنو اما کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم

عقل رهبر هم درین اندیشه ی هایل گم است

غزل شمارهٔ ۷۹

نوشیم شربتی که شکرها درو گم است

داریم عزلتی که سفرها درو گم است

صد روشنی است در تتق تیره روزنم

فیروز شام من که سحرها درو گم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست

این نخل خشک بین که ثمرها درو گم است

طالع ببین که بر اثر یاس می رود

این ناله ی حزین که اثرها درو گم است

خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم

زین موج خیز فتنه که سرها درو گم است

کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر

داغی است داغ ما که جگرها درو گم است

عرفی به عیب دوستی ار شهره ای چه غم

عیب است دوستی که هنرها درو گم است

غزل شمارهٔ ۸۰

رسید مژده ای و قاصد مقیم خرگه ماست

که بر گزیده ی توفیق، جان آگه ماست

کسی که چاه ملامت به راه می کندی

به ریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز

که هر چه رد مشایخ بود موجه ماست

خروش و ولوله ی عالمان شهرآشوب

گناه حوصله ی

تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجه ای مطلب

که آستانه ی جانان دل مرفه ماست

مقیم شهپر عنقاست محمل عشاق

از این چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش عمزده عرفی که زلف قامت دوست

جزای همت عالی و دست کوته ماست

غزل شمارهٔ ۸۱

پیر کعنان چمنی گوشه ی بیت الحزن است

هر کجا بوی گلی باد رساند چمن است

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد

بنده ی اویم اگر زاهد و گر برهمن است

حد حسن تو به ادراک نشاید دانست

این سخن نیز به اندازه ی ادراک من است

هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق

هر که در جامه ی ما بود گدای کفن است

عشق از آدم و حوا متولد شده است

تازه بر خاسته این شعله آتش کهن است

صله شعر به عرفی شکر آرد طوطی

خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است

غزل شمارهٔ ۸۲

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است

کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است

کسی که مایه ی امکان و شأن مطلب دید

اگر ملول نشیند به جای خویشتن است

چنان ز فیض قناعت به عیش مشغولم

که نفس کام طلب در غذای خویشتن است

هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول

هنوز امت اندیشه های خویشتن است

عدیل فطرت عرفی است همت ساقی

که حاتم دگران و گدای خویشتن است

غزل شماره ۸۳

از بس که جور کرد به دل غم که آشناست

داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

تا طی کنند بی ادبان وادی غرور

بیگانگی نموده به محرم که آشناست

گر آشنا کسی است که اهلیت اش نیست

بنما یکی ز مردم عالم که آشناست

از بس که وارمیده ز بیگانگان بود

بیگانگه وار می رمد آن هم که آشناست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را

دارو نداد عیسی مریم

که آشناست

از بس که زخم هاست در این سینه، ای اجل

ره تا ابد به جان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی، طرب مجوی

محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

غزل شمارهٔ ۸۴

از نور یار چون نفسم خانه روشن است

بیرون برید شمع که کاشانه روشن است

نازم به فیض عشق که در خانقاه و دیر

چشم و چراغ شمع به پروانه روشن است

از حسن دوست دم به دم اسرار گفتن است

هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختم که خرد پیش بر دمد

پنداشتم که دیده ی فرزانه روشن است

ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش

دل های ما ز گریه ی مستانه روشن است

محرم چه آگه از الم بی نصیبی است

داغی است این که بر دل دیوانه روشن است

گفتی ز عشق غیب دلت روشن است، ولی

آتش به خان و مان زده و خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست

عذر خطای مردم دیوانه روشن است

غزل شماره ۸۵

نگفتن و نشنودن زبان و گوش من است

هزار نغمه گره در لب خاموش من است

می ای که می رود امروز در گلوی دو کون

کمینه جرعه ی ته شیشه های دوش من است

به محفلی که اسیران کشند خون جگر

سرود انجمن افغان نوش نوش من است

نوای صور که گویند مرده زنده کند

حکایتی است و گر هست هم نوای من است

نهم جنازه ی عرفی به دوش، می نازم

که ساق عرش محبت به دوش من است

غزل شماره ۸۶

منم که طاعت بت لازم سرشت من است

اگر به کعبه عبادت کنم کنشت من است

اگر چه حسن عمل نیست اجر آن هم نیست

که چشم اهل مروت به زشت من است

روم به دوزخ و شکر بهشت می گویم

که این به

نزد مکافات من بهشت من است

کنار کشت و لب جو به غم زبان دارد

میان دایره ی غم کنار کشت من است

بگیر آیینه عرفی ببین سر انجامم

که هر چه صورت حال تو سرنوشت من است

غزل شمارهٔ ۸۷

گو ز من دل جمع دار آن کس که با من دشمن است

هر که خود را دوست می دارد به دشمن دشمن است

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست

آن که ذوق فتنه یابد به آهن دشمن است

گوش معزول است در خلوتگه ارباب راز

دود شمع خلوت ایشان به روزن دشمن است

بس که دیدم جور دشمن، دشمنم با جور دوست

آن که در آتش بود با نار ایمن دشمن است

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیزی است

دوستی دوست دارم ور نه دشمن دشمن است

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق

باورم باید که زاهد با برهمن دشمن است

بس که لذت می برم از دشمنی های غمت

هم چو جانش دوست دارم هر که با من دشمن است

در پذیرم صد غم و نگشایم از ناموس لب

دل به ماتم دوست اما لب به شیون دشمن است

درد عشق است ای طبیب و در دوا زحمت مکش

هر که این خارش خلد در پا به سوزن دشمن است

در نگیرد صحبت عرفی به شیخ صومعه

کو به زیرک دشمن و عرفی به کودن دشمن است

غزل شماره ۸۸

درد نایافت ز بی دردی اقبال من است

ور نه مقصود من افتاده به دنبال من است

با قضا سینه ی من صاف نگردد هرگز

شکوه ی من همه از جانب اهمال من است

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد

فتنه همزاد من و حادثه هم سال من است

آستینی که دو عالم بت و زنار در اوست

گر به

معنی نگری نامه ی اعمال من است

عرفی اصلاح پریشانی ام از یاد ببر

کانچه ادبار بود پیش من، اقبال من است

غزل شمارهٔ ۸۹

ممنون ترکتازی گردون دل من است

آماده ی هزار شبیخون دل من است

هرگز نیامدش به غلط محملی به سر

بیهوده گرد وادی مجنون دل من است

صد لاله زار داغ شکفته است بر دلم

برگ چمن ز صد افزون دل من است

هر دل ترا نکرد به آهنگ آشنا

در مانده ی فسانه و افسون دل من است

در دور دهر سینه ی عرفی و جام زهر

در بزم شوق شیشه ی پر خون دل من است

غزل شمارهٔ ۹۰

مگر زمانه اسیر کمند آه من است

که باز بالش امید تکیه گاه من است

ز دیدن هوس، پاک بین شود چون عشق

دمی که حسن تو آلوده ی نگاه من است

صحیفه ای که نگردد به آب رحمت پاک

گمان برم که سیه نامه ی گناه من است

دو عالم از اثر شعله ی جمالت سوخت

به جر شعاع محبت که در پناه من است

غزل شماره ۹۱

اندوه هجر پیشه و شادی من است

جویای آفتابم و شب هادی من است

زود آ ، که توتیا شود، این بیستون هجر

زین سان که زیر تیشه ی فرهادی من است

تا خوانده ام که هیچ گره بی گشاد نیست

تلخی فروش هجر تو قنادی من است

خضرم به چشم خوانده و ترسم خجل شود

این خاك چشمه خیز که در وادی من است

آزادگی نه کام شناسای بندگی است

نشو و نمای بندگی، آزادی من است

طغیان شوق بین که کجا زد به کشتنم

اندوه را که فخر به همزادی من است

بلبل سرشت را غزل شوق بی نواست

عرفی تو گوش باش که این وادی من است

غزل شماره ۹۲

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است

مرغابی

آن بحر که آبش همه خون است

خونم به گلو ریز که بیمار محبت

آشوب نشانست و به آبش همه خون است

دیوانه ی عشقیم که این شاهد سرمست

عشقش همه زخم است و حجابش هم خون است

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد

در بادیه ی عشق که آبش همه خون است

از صید به خون گشته مپرهیز که صیاد

آرایش فتراک و رکابش همه خون است

آتش چه و سرچشمه کدامست؟ مپرسید

صحرای محبت که سرابش همه خون است

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما

مستی است که در جام جوابش همه خون است

غزل شمارهٔ ۹۳

تنها نه دلم باده ی نابش همه خون است

مغز قلم و مغز کتابش همه خون است

دل ها شکند وز دل من یاد نیارد

چون بشکند این خم که شرابش همه خون است

از سوز دل ما مشکن توبه که این نیست

آن می که چنین کرده خرابش همه خون است

عرفی نکنی ترک دل ریش چکیدن

کاین میوه ی طوبی است که آبش همه خون است

غزل شماره ۹۴

خوناب آتشین ز سر من گذشته است

وین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام

صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام به عشق تو دل، در زبان خلق

دایم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید گشته، کنون، کار با قضاست

کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد

سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست

در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا به صحبت عرفی سزد که او

عیبش ز پایه ی هنر من گذشته است

غزل شماره ۹۵

وه که از دوختن، این

چاک گریبان رفته است

این شکافی است که تا دامن ایمان رفته است

به حوالی تن از شرم نیاید فردا

جان آن کس که ز هجران تو آسان رفته است

لذتی یافته کام دلم از ناوک او

کز گلوی هوسم چاشنی جان رفته است

رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا

تا ببینم که چه ها بر سر ایمان رفته است

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی

ور نه صد بار به سر چشمه ی حیوان رفته است

غزل شماره ۹۶

دلم به قبله ی اسلام مایل افتاده است

صنم تراش من از کفر غافل افتاده است

مرا معامله در کوچه ایست با مرهم

که صد مسیح به یک زخم بسمل افتاده است

به دیر می رود ای کعبه رو رهت ، فریاد

که مست خوابی و آتش به محمل افتاده است

طواف کعبه مبادا که نا امید شوم

مدد کنید که جمازه در گل افتاده است

من از فریب عمارت گدا شدم ور نه

هزار گنج به ویرانه ی دل افتاده است

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم

به آفتاب قیامت مقابل افتاده است

ز بار درد سبک مایه دان شهیدان را

که در محیط محبت به ساحل افتاده است

ز بحر جود کریمی که تشته در طلب است

هزار پایه گداتر ز سایل افتاده است

به آستان محبت شهید شد عرفی

برهمنی به در کعبه بسمل افتاده است

غزل شماره ۹۷

کسی که دیده به حسن تو آشنا کرده است

هزار گنج صرف توتیا کرده است

ببین چه آفت جانی که هر که دید تو را

نه از برای تو، از بهر خود دعا کرده است

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش

که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است

کسی که روی وی از قبله گشت در دم مرگ

بدان که

در ره دل روی در قفا کرده است

کسی که بهر جفای تو خو کرد به ستم

بر او مشور که بر خویشتن جفا کرده است

اگر چه کشته ی لطفم، مساز معذورم

که هر چه با مس من کرد، کیمیا کرده است

چو دل شناخت سر رشته، گشت معلومش

که دم به دم به کف آورده و رها کرده است

گرت نحوست جغذ افکند به درویشی

غمین مشو که ستم، سایه ی هما کرده است

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید

به کوی سرمه فروشان رها کرده است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است

که اختراع سخن های آشنا کرده است

غزل شماره ۹۸

خوش می تپم به خون دل و به تیرم چنین زده است

باز این چه ناوك است که از عشق، از کمین زده است

مشکل که مرگ روی به میدان ما نهد

از بس که فتنه به یسار و یمین زده است

نیشی است زهر داده ی معشوق کاوکاو

مهری که عشق بر لب جان حزین زده است

ناقوس عشق می زنم و رقص می کنم

بوی کدام مغبچه بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ به درویشی اش سری

از بس که باده با من خلوت نشین زده است

غزل شمارهٔ ۹۹

هم صومعه را فیض به دستور نمانده است

هم گوشه ی آتشکده را نور نمانده است

بی نشأ ذوقی نبود خفته و بیدار

در صومعه و میکده مخمور نمانده است

بیمار تو کش زندگی از شدت درد است

امید هلاکش به دم صور نمانده است

باور نکنم گر چه اناالحق زده از عشق

صد راز دگر در دل زنجور نمانده است

نام تو، چه پست و چه بلندش، چه مراد است

بس شهره ی آفاق که مشهور نمانده است

عرفی ارنی گو شنوای است، نه موسی

دیر است که این قاعده

در طور نمانده است

غزل شماره ۱۰۰

از تو کس زمزمه ی مهر و وفا نشنیده است

بلکه گوش تو همین زمزمه ها نشنیده است

باورم نیست که همسایه ی حسن است و هنوز

چستی و دل بردن آن غمزه حیا نشنیده است

جذبه ی شوق نسیم تو رساند به مشام

ور نه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است

غم دل آتش دل سوختگان است، فغان

که طرب آمده، آوازه ی ما نشنیده است

عزتم بین که بر آرنده ی حاجات هنوز

از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

بد گمان گر شده باشم، مشو رنجه، که کسی

مهربان، شوخ ستمکاره نما، نشنیده است

برد از صومعه وز دیر مغان چون عرفی

که در آن روضه کسی بوی وفا نشنیده است

غزل شماره ۱۰۱

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است

شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یا رب چه فتنه ای که به عهد تو روزگار

در گوشه ای نشسته و حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا، عشوه دل فریب

یاران حذر کنید که توفان فتنه است

از فتنه ی غمش به که نالیم، چون مدام

دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن

این بزم عیش نیست، گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه حسنش به فتنه داد

در عهد حسن او که به سامان فتنه است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او

در خواب هم سرش به گریبان فتنه است

عرفی چه گونه حفظ دل خود کند، که باز

چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

غزل شمارهٔ ۱۰۲

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی است

که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربی است

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است

به حکم شوق تماشا مکن که بی ادبی است

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی

هنوز قاضی

شهرش در رطبی است

غزل شماره ۱۰۳

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است

خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است

گر به سختی درد من ظاهر شود کاین اضطراب

هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است

از هوس آزادم اما آن چه دل را می گزد

اشتیاق یوسفی و گریه ی یعقوبی است

سدره ی آب و گلم پژمرده می گردد، ولی

در نهادم شعله را نشو نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتن، ای عرفی خموش

زحمت قاصد مده کاین داستان مکتوبی است

غزل شماره ۱۰۴

حیرت ملازم گل رخساره کسی است

دیوانه گی نتیجه نظاره کسی است

از جام کینه ام چو رود مست و خون چکان

می بارد از رخش که ستمگاره کسی است

غمخوار نیست هر که بود غمگسارجوی

بیچاره آن که منتظر چاره کسی است

از خاک گشتگان تو هر گل که می دمد

معلوم می شود که دل پاره کسی است

فارغ ز خیرگی نگر در روی آفتاب

این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کسی است

عرفی در آب و آتش اگر می رود روا است

بازش میاورید که آوارهٔ کسی است

غزل شمارهٔ ۱۰۵

از شوق که این ناله گرانمایه متاعی است

این شعله ی دل نام دگر سست سماعی است

در معرکه ی عشق زبون شو که درین رزم

هر کس که به صد رنگ شهیدی است شجاعی است

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند

بی آبی ایام مکیده است و قناعی است

سیماب بود قفل در گوش تو ورنه

صد نغمه ی مستانه طلبکار سماعی است

گوش شنوا جوی که در بزم تامل

بر بستن لب موجب صد گونه صداعی است

تا عشق به بازاد دلم شعله فروشد

هر چیده دکان دوزخ و دال متاعی است

عرفی یکی از جیب برآور سر مستی

این محمل عمر است که بر دوش وداعی است

غزل شمارهٔ ۱۰۶

زبان ز نکته

فرو ماند و راز من باقی است

بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت

هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

کسی که محرم باد صبا ست می داند

که با وجود خزان بوی یاسمن باقی است

ز شکوه های جفایت دو کون پر شد، لیک

هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقی است

نماند قاعده ی مهر کوهکن به جهان

ولی عداوت پرویز و کوهکن باقی است

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را

تعلقی که نبودش به خویشتن باقی است

غزل شماره ۱۰۷

دل به صد ره می رود اما مراد دل یکی است

راه اگر بسیار باشد، باش، منزل یکی است

شوق دیدار است کز هر دل به کامی دل گشاد

عالمی در گفتگوی خواهش سایل یکی است

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست

صد هزاران پرده پیش دیده ی حایل یکی است

عالمی در جلوه و عاشق نبیند غیر دوست

گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکی است

دوست دشمن را به خون غلطان کنم عرفی، ولی

دوست دارم دشمنی را کو را زبان و دل یکی است

غزل شمارهٔ ۱۰۸

نشاء مخموری ام با مستی مجنون یکی است

صد شرابم هست در ساغر کزان ها خون یکی است

از فسون عافیت بر می فروزم روی زرد

در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکی است

بر سر فرهاد کز جام محبت بی خود است

سایه ی شیرین و زخم تیشه ی گلگون یکی است

هر جفایی گر تواند می کند گردون همان

سوزم از غیرت که آیین بودن گردون یکی است

گو مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب

آن که گوید اشک عرفی با در مکنون یکی است

غزل شمارهٔ ۱۰۹

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است

با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی

است

هزگز شکست توبه ملولم نداشته است

این نکته در میانه ی اصحاب گفتنی است

ای مردم وصال غم و دور ماندگان

بشنو که حال تشنه به سیراب گفتنی است

نتوان به گفتگو به حقیقت رسید، لیک

افسانه ای ز گوهز نایاب گفتنی است

دیدم به خواب کان لب لعلم به کام بود

گر واقع است و گر غلط این خواب گفتنی است

ابله کسی که عیب خود از دوست نشود

با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است

در آتشم درون و برون جوش می زند

این حرف در میان تب و تاب گفتنی است

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می

حرفی است این که در شب مهتاب گفتنی است

غزل شمارهٔ ۱۱۰

مرو به بادیه گردی که زرق و شیدایی است

برهنگی مطلب که آن لباس رعنایی است

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم

کنایت از ادب آموزی تقاضایی است

دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد

از این شراب که در ساغر تماشایی است

نقاب می کشد ای دل تمام حوصله شو

که باز وقت شراب و کرشمه پیمایی است

چنین که بر دم شمشیر و دشنه می غلتم

حسود را رسد گویدم که هر جایی است

شهید عاطفت آن کرشمه ام که از سر مهر

تمام نقش طرازی و مشهد آرایی است

به شوق دوست چه سازم که در شریعت عشق

خیال بی ادبی و نگاه رسوایی است

مگو که نیست گنه کار تر از من عرفی

که این حدیث گرانمایه لاف یکتایی است

غزل شمارهٔ ۱۱۱

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست

کز فیض جمله فتح، محل فتوح تست

آیینه ای که صورت و معنی نمایدت

دست است، گر جمله سوخته، در جیب روح تست

اسباب عفو را، چه به ما، جلوه می دهی

ما توبه دشمنیم و ستم را صبوح تست

اهل مسیح را

به فلک بر، مسیح وار

این گریه من است، نه توفان نوح تست

یاران ز شیر دختر رز در صبوحی اند

عرفی تو جام زهر کش، کین صبوح تست

غزل شماره ۱۱۲

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست

لاله ای کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن است عشوه خیز

دمبدم بر عشوه غلتد، نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب

آتش اعجاز میرد، غمزه ی جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید به امید هلاک

در گمان ناکس شرمنده، گرد کوی تست

شعله ی سوزنده ای کز غیرت تاثیر او

آتش دوزخ گریبان پاره سازد، خوی تست

عرفی از وصفت زبانش سود و کس گوشی نکرد

پس کرا هوش و خبر آشفته از گیسوی تست

غزل شماره ۱۱۳

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست

از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آن که عشق آورد صد داروی تلخ

بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا نبردم صد شکاف از دست، گریبانم نهشت

وای اگر بودی به دست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام

عیب باشد سفره ی درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان

هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمه گی خندند زاغان چمن

عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بنده ی فرمان خود باشی، کسی

بندگی را می کند نسبت به سلطانی درست

غزل شماره ۱۱۴

لطف گهر عتاب بشکست

دل رایت اضطراب بشکست

بد مست من آستین بر افشاند

پیمانه ی آفتاب بشکست

زلفت به جهان فکنده آشوب

در دیده ی فتنه خواب بشکست

پیمان وصال در دماغم

صد شیشه ی پر گلاب بشکست

این ناله که در

جگر شکستیم

سیخ است که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار

از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته ی کیست؟

در زیر لبم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طره ی یار

در پنجه ی پیچ و تاب بشکست

غزل شمارهٔ ۱۱۵

وای که مستانه یار، جعد پریشان شکست

ساغر لب ریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او، زآتش می برفروخت

شمع شبستان گداخت، رنگ گلستان شکست

چون به ازل حسن دوست، خون ملاحت کشید

در دهن زخم ما، عشق نمکدان شکست

بس که به عالم نماند، عافیت از عشق تو

همت آزادگان، قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل، روزی هر کام نیست

ور نه لب نان عشق، گبر و مسلمان شکست

همت عرفی به بزم، خوان محبت کشید

ذوق نعیم بهشت، در ته دندان شکست

غزل شمارهٔ ۱۱۶

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست

ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب

کافرستانی به هم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع می کنم با آن که از بابم فکند

زان که هر خاری به پایم در گلستانی شکست

گر سلیمانی است و گر موری که در معنی گداست

هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد

نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد

با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود

رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد

این نه موری بود، پنداری سلیمانی شکست

غزل شمارهٔ ۱۱۷

مست و بد خوییم و هم صحبت جانانه ی مست

فتنه انگیز بود آتش و هم خانه ی مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل

ندهد ساغر

هشیار چو پیمانه ی مست

قول ارباب خرد دست کش صد غرض است

هیچ افسانه چنان نیست که افسانه ی مست

ابله مست و خرد پیشه ی هشیار یکی است

مصلحت دان طلبی رو سوی دیوانه ی مست

شور عالم همه جمع است در آن نرگس شوخ

مجمع فتنه و آشوب بود خانه ی مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند

چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه ی مست

غزل شمارهٔ ۱۱۸

ماهم نه نهالی است که خورشید بر اوست

طوبی خس زیبا چمنی که این شجر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود

جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند به مگس، گه زند آتش

زین گونه بسی تعبیه ها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع

پروانه که امید فنا راهبر اوست

غم همره جان رفت، نرفتیم به منعش

با وی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد

صد قافله ی درد ابدی بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد

زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی

داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

غزل شمارهٔ ۱۱۹

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست

گلدسته ی فریب به دست نگاه اوست

ماییم و کشت باغ محبت که سر به سر

زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش می زنند

این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی به ساده به ترک تعلق است

بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست

آن جا که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش

ای جان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی ز

باده هست ز عیش بهشت، لیک

آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی به خون کشید

گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

غزل شماره ۱۲۰

بخت جم و کاووس، عنانش به کف توست

پیش آمدن از بخت، کشکش از طرف توست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد

جز بندگی شاه جهان کان شرف توست

با ساز و نوا باش و ببین تا چه سرودم

ای آن که سنان پای زن نعره دف توست

بشکسته عدو، نامه ی فتح تو نوشتم

دولت خبرم داد که فتح از طرف توست

چون بشکنی صف اعدا که به عالم

هر جا که دعا هست ماثر صدف توست

عالم چو بگیری و گرفتی وطن خویش

تو گوهر اقبال و عالم صدف توست

در خواب شب آلوده به خون دید خدنگت

تعبیر جز این نیست که عالم هدف توست

این قول نه کذب است، کجا دیده شناسد

آن بنده که پرورده ی آب و علف توست

عرفی چه همی گفت که آن مقبل ناچیز

دانسته که راهش به دل پر شعف توست

غزل شماره ۱۲۱

جز در پناه وصل و دل استوار دوست

کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنان خوش است که بی رحم تر شود

از التماس دشمن و از اعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق

آن هم به سعی غمزه ی مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود

در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد

گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی به حال نزع رسیدی و به شدی

شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

غزل شماره ۱۲۲

گر شوم صد سال محروم از نگاه روی دوست

دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون تپد

گر به آرامم

نباشد رخصت از سرکوی دوست

ای مسیحا زانو از لطفم به زیر سر منه

عهد این شوریده سر مشکن به خشت کوی دوست

از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن

گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی، منع بس

من ز دل پرسیده ام ، او می شناسد خوی دوست

غزل شمارهٔ ۱۲۳

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست

با ما کسی چه گونه توان جست و جوی دوست

بر سنگ زد پیاله ی خضر آن که نوش کرد

خونابه ی شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنیدم که می برم

اینک ز دیر و کعبه سلامی به سوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست

ماییم و صد مشام امیدی به بوی دوست

سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمن

تشویش این نگاه مبیناد روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن

چندین خوش است ساختنی هم به خوی دوست

غزل شمارهٔ ۱۲۴

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست

ور سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

ای که گویی باعث غم خوی غمگین روی باش

غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم به وصلت ز آرزو منعم مکن

در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالت هر شبم بام در دل روشن است

ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

ابله آن بی درد کاندیشد که اهل عشق را

عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

منت دو قطره آب ای دیده بر من تا به کی

در سفال هر سگی گو جرعه ای زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را به دل نتوان گذاشت

دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

غزل شماره ۱۲۵

رو چه می خواهی دلا، ناز استغناست، هست

بی وفا تنهاست وارد، رنجش بی جاست، هست

ای که گویی با اسیران شیوه های او چه هاست

ناز مست و عشوه مست و هر جه آزادست هست

حال ما آن نازنین گر چه بداند نیست، لیک

هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست، هست

چو فروزی عالمی را، وه چه کم داری ز حسن

چهره ی زیباست، داری، قامت رعناست، هست

درد او در سینه می ماند، چه غم گر جان برد

آن چه ما را باعث آن آرمیدن هاست، هست

عرفی از بزمت اگر زاری کند بی وجه نیست

ناله ی بی اختیار و گریه ی بی جاست، هست

غزل شماره ۱۲۶

در محبت درد اگر پیچد دوا بسیار هست

ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم نا امید، امیدوارم در عتاب

گر ندارم سبحه بر کف، بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است

ور نه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید

نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست

دیده بگشا کاین رقم بر هر در و یوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودن است

در درون خرقه ی روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمن ور سنبلم در باغ نیست

تا به رقبت بشکنم، در دیده ی دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان، که در بستان عشق

میوه ی تلخ و گل پژمرده ای در کار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ، عرفی، باک نیست

دیده ی زهر آشنا و گریه ی بسیار هست

غزل شماره ۱۲۷

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست

تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند

رسد آیت یاس از در و دیوار

بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر به غلط دم زنم از عشق

این نشأ مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از ناله ی بلبل

در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدم غم ز دلم دور نبودست

شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی به تو راز دل عرفی

دانست که از ناصیه غمازتری هست

غزل شماره ۱۲۸

مژدگانی که جنون را به سرم کاری هست

درد را با دل سودا زده ام کاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما

سر به سر گشته دهن، بر سر گفتاری هست

این قدر سنگدلی نیست گمانم بس که

مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست، ملاف

امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه به اندازه ی بازوست کمندم، هیهات

ور نه با کوشش بامیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم

ما چه دانیم که درمانی و دیداری هست

محرم خلوتی عاشق نه چراغ است و نه شمع

آفتاب ار نرسد سایه ی دیواری هست

دلم آ ن کافر عامی ست که در گوشه ی دیر

پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشایی عرفی

که به تحسین تو کیفیت زنهاری هست

غزل شماره ۱۲۹

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست

همه دانند که ما را به تو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی

دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

از ادب چشم من و ناز مپوشان رخ دوست

این نگاهی است که شایسته دیداری هست

ساکن کعبه کجا، دولت دیدار کجا

این قدر هست که در سایه ی دیواری هست

مردم کارگه

عشق هنرمندانند

بیستون گر بشکافد دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطره ی حون، فولاد است

از ستم سیر مشو دگر آزاری هست

غزل شماره ۱۳۰

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست

ز برون عرض نیازی ، ز درون نازی هست

گاه گاهی به دعا یک دو بساطی در باز

عشق این شیوه ضرور است، دغابازی هست

های هایی ز من بلبل عشرت بشنو

در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود بر آرد ز قفس

گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جهتی دید و هوایی خوش و پرواز گرفت

لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سیاه است کمندی که مراست

مانده چین بر سر چین خم اندازی هست

غزل شماره ۱۳۱

مست آمدم به معرکه، آیین کار جیست

دشمن کدام و مطلب از کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچه ی عدل می دهد

این عین تازه رویی و این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی است

پس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتی همی خورد، اما ز خوان عشق

ای اهل روزگار غم روز گار چیست

اندیشه در حریم وصال است منتظر

معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتی ز راز دار

امید پرده پوشی ات از راز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمون است و ریو و رنگ

پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاد در میانه ی گرداب کشتی ام

من رسته ام بگو رغم اهل کنار چیست

غزل شماره ۱۳۲

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست

زهر است در پیاله، چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش منی

در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفا عزیز تر است ای نسیم وصل

چندین

به شوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دشت را سموم نسیم است و شعله آب

این سبزه را امید دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابی است بس الیم

جامی بکش، عذاب کشیدن ز بهر چیست

غزل شماره ۱۳۳

گر می نخورده ای ز منت انفعال چیست

ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست

کی لازم است باده کشیدن ز جام زر

مقصود تو اگر این است، قصور سفال چیست

حسرت نگر که مست نگاه است چشم من

آگه نی ام که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی ز غم آن طفل خرد سال

معلوم ما نشد که بر این ابتهال چیست

غزل شماره ۱۳۴

بیدلی کو از او پرسم دل آواره چیست

از مزاج دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست

عهد پیش از خاطرم شد، عشق گویا بنگرم

بی وفایی های بخت و شوخی سیاره چیست

چاره ای آخر ضرور است از پی تحصیل درد

من ندانم هر که می داند بگوید چاره چیست

آن که می دزدد نزاکت نام مرهم از تنش

کی شناسد شکر زخم غمزه ی خونخواره چیست

آن که چین آستین ها را برابر می کند

چون بداند ذوق چاک دامن صد پاره چیست

عرفی این ها با که گویی عشق می بازد ز تو

زود خواهی گفت کاین بیهوده ی کفاره چیست

غزل شماره ۱۳۵

ای پندگو دلم مخراش این فسانه چیست

مردم ز غیرت، این سخن مجرمانه چیست

نازم به توسن ستم او که هیچ گاه

آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمی دهد

حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوف حریم کعبه ی دل فیض می دهد

ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست

نالم چنان به درد کزو خون چکد، ولی

دل گویدم چه نغمه بود، این ترانه چیست

من مست غوطه در ته دریای

آتشم

آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی است

شرمی ز اهل درد بدار، این فسانه چیست

غزل شماره ۱۳۶

زخم کاویدن بر او الماس بستن کار کیست

رسم غم خواری نکو می داند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست

چشم بستن از متاع، آخر ببین بازار کیست

این وصال جاودان، وین لطف روز افزون، دلا

منتم بر دیده، لیک از گریه ی بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن

چون نه ای آگه که ناقوس که و زنار کیست

لب به دندان، دست در زیر زنخ دارد مسیح

گفته ای ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچه های قدسیان، عرفی تو راست

زهره ای داری بگو کز غمزه ی خونخوار کیست

غزل شماره ۱۳۷

صومعه دیدم به جز مشتی بروت باد نیست

جز عصای آبنوس و شانه ی شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی می کنند

لیک یک مو بر تن ای جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق

سرو و سوسن بی شمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است، عیب

عید را در شهر ما رسم مبارک باد نیست

دانه ی طاووس کمتر بین که در گلزار عشق

غیر بلبل صید دام و دانه ی صیاد نیست

در جهان دوستی و در زبان دوستان

این لغت کز وی بیابی معنی بیداد، نیست

بی ستون ما ز فیض نور حسن آیینه است

تیشه ای بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی به دوزخ حیف نیست

گر وجود اهل خاکستر به روی باد نیست

غزل شمارهٔ ۱۳۸

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست

نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب حرم

، جرعه زنی، نزع و صلاح

کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گر چه از هم نفسان جمله وفا می بینم

آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز

این قدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفتی ام عیب تو عرفی، به چه پوشیم، بگو

هر لباسش که تو پوشی از آن بهتر نیست

غزل شمارهٔ ۱۳۹

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست

اما ز ذوق جلوه ی خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است

زان سو گذر مکن که در فتنه باز نیست

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است

ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دانم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است

این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لفظی است خوشدلی که ز معنی است نا امید

اندوه معنی ای که به لفظش نیاز نیست

مغرور بد گهر شکند نان امتیاز

والا گهر وظیفه خوار امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروتنی است

هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

غزل شمارهٔ ۱۴۰

آن فتنه ای که مرا از تو التماس نیست

تا هست او به ملک دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامت اند

محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در مساز که گفتار پرده است

هر نکته ای که گفته شود بی لباس نیست

شیر آیدم به راه و بر او بر غلط کنم

ور نه به راه عشق مگس بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی

منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی به شکر نعمت غم کوتهی مکن

کز دوست دشمنان بتر از ناسپاس نیست

غزل شمارهٔ ۱۴۱

اصلاح پریشانی ام اندازه ی کس نیست

اجزای مرا نسبت شیرازه ی کس نیست

سلمی طلبی چشم قدم شو که در این دشت

غماز جرس همره

جمازه ی کس نیست

ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را

گوشی است که بربسته ی آوازه ی کس نیست

ماییم و کهن برگ و بر باغچه ی عشق

چشم دل ما بر ثمر تازه ی کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه، کانجا

کس را غم مخموری و خمیازه ی کس نیست

غزل شماره ۱۴۲

آن شیوه که غارت گر صد قافله جان نیست

در سلسله ی حسن تواش نام و نشان نیست

بی لطفی ات از ترک ستم گشت یقینم

این تلخی جان دادنم از زهر کمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت

دستی است که گیرنده ی دامان و عنان نیست

دل صاحب دردی است که در حالت شیون

با آه خراشیده دل ماتمیان نیست

زنهار مخر گر همه سیلی بفروشند

آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش

هر چند که از کعبه ی مقصود نشان نیست

غزل شماره ۱۴۳

دلم به زخم توان داد، بی تپیدن نیست

که کشته ی تو نصیبش ز آرمیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید

درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست؟

ز باغ وصل جه حاصل؟ دلا تصور کن

که میوه بر سر شاخ است و دست چیندن نیست

ز تربتم بگذر ای مسیح دم ، زنهار

کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد ز غصه ی غمت عرفی

مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

غزل شماره ۱۴۴

شکستن دل ما کار زور بازو نیست

هلاک اهل وفا جر به نوشدارو نیست

به عیب جویی مجنون بدم ولی گویم

خوشا دلی که تسلی به چشم آهو نیست

چنین گلی نه از این لاله زار دهر برست

وگر نیست سخن در جهان که خودرو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند

سرم که همدم درد است بار زانو نیست

ز

فیض طبع کسی بهره ساز شد عرفی

وگر نه چون دگران شاعر است، جادو نیست

غزل شمارهٔ ۱۴۵

هیچ گه ناله ی من گوش زد آن مه نیست

وین کمندی است که از بام فلک کوته نیست

آن چنان مست جمال است که شب تا به سحر

می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل

کاین زمان اهل مدد را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل

هر نفس گر به دری روی نهد گمره نیست

سعی ما بی اثر از طبع وفا، دشمن دوست

گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کاین صیاد

خویش ابله بنمودست ولی ابله نیست

غزل شمارهٔ ۱۴۶

به دل ز رفتن جانم چه عیش هاست، که نیست

نکرده جای غمش صد صفا هاست، که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه ای که باید هست

همین نهفته نگه های آشناست، که نیست

ز فتنه های جمال تو هر که بود رمید

کنون رمیده ز حسنت همین حیاست، که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد

به ناز بالش غم تکیه اش سزاست، که نیست

نهاد مرهم لطفی به دل که در دو جهان

به غیرت از دل چاکم همین وفاست، که نیست

پس از ملال در آمد یه سینه، یار و بگفت

که نیم جان تو عرفی کجاست، که نیست

غزل شماره ۱۴۷

ترک جان در ره آن سرو روان این همه نیست

عشق اگر نرخ نهد قیمت جان این همه نیست

جزو قیمت نی ام اما به قناعت شادم

کان چه محصول زمین است و زیان این همه نیست

باغبان را مگر از عشوه ی گل دل بگرفت

ور نه پژمردگی بیم خزان این همه نیست

آخر از شعبده دلگیر شود

شعبده باز

دل قوی دار که دستان جهان این همه نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را

ور نه چون باد بروت دگران این همه نیست

منزل صلح میان تو دراز است، فغان

ور نه در دین تو با کیش معان این همه نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد

ور نه آرایش گلزار جنان این همه نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی

ور نه خود رهبری نام و نشان این همه نیست

غزل شمارهٔ ۱۴۸

منم که از غم محرومیم جدایی نیست

میانه ی من و امید، آشنایی نیست

من وبهشت محبت، کز آب کوثر او

به غیر خون دل و زهر بینوایی نیست

از آن به درد دگر هر زمان گرفتارم

که شیوه های تو را با هم آشنایی نیست

بیا که حسن به طور دل است شعله فروز

مرو به وادی ایمن که روشنایی نیست

غبار تنگ دلی بر جهان نشسته چنان

که هیچ گوشه ای از بهر دل گشایی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند به حشر

گناه اهل محبت به جز رهایی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم، گفت

هنر بسی است کسی را که بی وفایی نیست

غزل شماره ۱۴۹

گر به دیرم طلبد مغبچه ی حور سرشت

بیم دوزخ برم از یاد جو امید بهشت

نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ آمیخت

ور نه این رشته ی پیمانست که آدم بسرشت

عشرت رفته مجو باز، که دهقان فلک

تخم هر کشته که بدرود دگر بار بکشت

ساغر می چو دهی بوسه ز پی نیز بده

به ندامت بکشم گر که کنندم به بهشت

ترک دین در ره معشوق گناه است، ولی

نه گناه است که در نامه توانند نوشت

این قدر کعبه پرستی که تو داری عرفی

از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

غزل شماره ۱۵۰

دوش

بختم دامنی در چنگ داشت

در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که می شد التماس دل قبول

از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود

نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان من دشمن نبود

شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی ناز بود

کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

غزل شماره ۱۵۱

کوی عشق است این که مرغ سدره، این جا، پر گذاشت

خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت

عقل دل را در ره عشق رهبر شد، ولی

تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد

بی وفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت

دل گشای خویش را سنجید با دل بستگی

زان کلید این جا شکست و قفل بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم

از کلید و دست خود یک مشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را می دهد صد بال و پر

در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

غزل شماره ۱۵۲

گذشت و بر من عاجز ببین چه حال گذشت

که شاهباز به کبک شکسته بال گذشت

ز غمگساریم ای دوستان بیاسایید

که دردها ز فسون کارها ز حال گذشت

ملال عالمیان دم به دم دگرگون است

منم که مدت عمرم به یک ملال گذشت

همین بس است دلیل بقای عالم عشق

که یک شب غم او در هزار سال گذشت

به باغ طبع تو عرفی که صید تازگی است

هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غزل شماره ۱۵۳

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت

آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دلی آوردم و این فتنه ها بر داشتم

از گرانباری چه ها بر خاطر گردون گذشت

با من گریان چه داری، رو که

تا نزدیک من

هر قدم می باید از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمر ها بگذشت، لیک

عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمرها کش نوشدارو بار بود

دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر زانکه پی گم می کنی

کز کدامین طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

غزل شمارهٔ ۱۵۴

دوش دل ناگشته سیر از وصل او بیهوش گشت

لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

مرده ام زین غم که ناگه نیش ها در وی خلد

دوش چون دل با خیال دوست هم آغوش گشت

آن که دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت

جام می بر کف برون آمد، سبو بر دوش گشت

جان و دل دیدند هر گه با لقایش در سخن

این تمامی چشم گردید، او سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب دزدیدم از لذت به دل

غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

غزل شمارهٔ ۱۵۵

نازنده جهان از تو به آلایش آفت

ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوه ی آفت گری تو

یک لحظه نپایید ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر امت عشقی

راضی نشود عشق به آلایش آفت

چندان که دلم آفت عشقت طلبد، نیست

در حوصله ی عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی

ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

غزل شماره ۱۵۶

گر دل عنان فرصت از آغاز می گرفت

کام ابد ز طالع ناساز می گرفت

گر سایه ی همای سعادت نمی گذاشت

کبک دری ز چنگل شهباز می گرفت

گر در کمین وسوسه هشیاری کس است

جاسوس طبع خانه برانداز می گرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی غنود

صد دزد خانگی به در راز می گرفت

پیمانه ی غرور لیالب نمی کشید

گر ساغری ز مردم طناز می

گرفت

گر می گذاشت غمزه ی ساقی به دست صبر

از دست او پیاله به عهد ناز می گرفت

یک جام بی تبسمی اکنون نمی دهد

مشتی که زهر چشم ز من باز می گرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان

مرعی که کام خویش ز پرواز می گرفت

غزل شمارهٔ ۱۵۷

شبم به خفتن و روزم به ژاژ خایی رفت

غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت

ز ناز راندی و دانم ولی نیابم باز

که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار رخنه به دام و مرا ز ساده دلی

تمام عمر به اندیشه ی رهایی رفت

نیافت عشق درّ شب چراغ در ظلمات

اگر که چه شب به دنبال روشنایی رفت

مقربان همه بیگانه اند از در دوست

غرور بود که نامش به آشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی، گفت

به آستان برهمن به چهره سایی رفت

غزل شمارهٔ ۱۵۸

ای دل طمع مدار که بی غم گذارمت

وین هم قبول کن که به جان دوست دارمت

تاراج عافیت نبود کار دوستان

وبن هم ز دوستی است که دشمن شمارمت

صد ره شکسته ای دلم از جور، هیچ گاه

نگشوده ای نقاب که معذور دارمت

عرفی ز آه و ناله خموشی ، دگر بیا

تا زخم های سینه به ناخن به کارمت

غزل شماره 159

گلچین عشق شو به خرد واگذار بحث

تا باغ ذوق را نکند خار زار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار

از خلوت ضمیر به مجلس میار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند

کز روی خاموشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم گر چه سزاوار رهبری است

کشتی شبهه را نبرد به کنار بحث

سیلاب فتنه خانه ی دین را خراب کرد

از بس که بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است که از مباحث عامی شود حکیم

از بس

که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که به نزد مباحثان

مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند

هر مطلب تمام به چندین هزار بحث

عرفی غریب تیز زبان نیست، هان فقیه

بستان پیاله ای و مکن اندر خمار بحث

غزل شمارهٔ ۱۶۰

منصور و ان الحق ردن و دار و دگر هیچ

ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه به مراسم کده ی عشق بیابی

الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ

کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برون ام بگذارند

ناقوس به دست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی به غلط شهره به زرق است ببینید

صد گل زده بر گوشه ی دستار و دگر هیچ

غزل شمارهٔ ۱۶۱

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح

دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست

آن را که اعتماد کند بر دوام صلح

دیری است که از زیارت ما بهره مند نیست

بت خانه ی عداوت و بیت الحرام صلح

آنان که حسن و عشق موافق شناختند

بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق می تپید و ز بیم تو عمرها

مرغ دل رمیده نمی گشت رام صلح

ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق

گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد

هرگز نیافت مرغ تلافی به دام صلح

غزل شمارهٔ ۱۶۲

چنان غم تو به آزار جان ما گستاخ

که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی بعد ازین یاد آر

که می گشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد تو را رشک شاخ گل گفتم

به شاخ گل نوزد بعد ازین صبا

گستاخ

به عشق ساده رسد محرمی، نه عقل فضول

کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی

که از تبسم او می شود حیا گستاخ

از آن سبب در بیکانه کوفت حسن غیور

که با کرشمه ی او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد که از آن آمد

گناه پیشه به هنگامه ی جزا گستاخ

در آن مقام که از ناز حسن دلگیر است

از این مترس که بیگانه ای، در آ گستاخ

نیافت ره به حریم یگانگی عرفی

که همتش به ادب بود، مدعا گستاخ

غزل شمارهٔ ۱۶۳

در ازل رفتم به سیر کعبه و یاری نبود

آمدم در دیر، راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند، لیک

صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشه گان

از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم، چه ها دیدم، مپرس

هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را دزدیده بر باغ مجاز

مشت زاغی آشنایان بود، جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن، اهل نظر بودند جمع

دیده ها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان

اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون اناالحق می چکد

طعنه ی نامحرم و اندیشه ی داری نبود

عشق بود، اما دل خود می گزید و جان خویش

بود بیماری ولی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد، جان و دل ستد، عیبی مکن

تیغ اول بود آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشه ی دل های ریش

راست گویم خون دل بودست، خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعوی های او

این زمان گویا برآمد،

در ازل باری نبود

غزل شماره ۱۶۴

عشق اگر مرد است، مرد او تاب دیدار آورد

ورنه چون موسی بسی آورد، بسیار آورد

تا فریبد ابلهان را در متاع روی دوست

آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم زمین مشهدم

خرمن خنجر به جای بوته ی خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گر وارهد

گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دارالشفای عشق کز بهر علاج

هر نفس آید مسیح آن جا و بیمار آورد

مو به مویم دوست شد، ترسم که استیلای عشق

یک اناالحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده ای، او را بکاو

تا ز کفرآباد دل، بت های پندار آورد

غزل شماره ۱۶۵

ذوق در خاک تپیدن اگر از دل برود

تا ابد کشته ی زار از پی قاتل برود

به وداعی که مرا می بری ای دل بگذار

که بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و به هر گام هزاران گرداب

این نه بحریست کزو کشته به ساحل برود

گر بمیرم بنما چهره به من روز وصال

حسرت روی تو حیف است که از دل برود

چاره ی کار به تدبیر نیامد، هیهات

کو رسولی که بر جادوی بابل برود

آید انگشت گزان روز جزا در محشر

آن که ابله به جهان آید و عاقل برود

تا به زانو به گل از گریه فرو شد عرفی

ور چنین گریه کند تا مژه در گل برود

غزل شماره ۱۶۶

خوش آن محفل که از می گر سرایم رو بسوزاند

به هر جانب که غلتم داغ در پهلو بسوزاند

میا در باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن

به هر جانب که رو آرد، نسیمش رو بسوزاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد در این معنی

صد

آتش خانه از یک نعره ی یا هو بسوزاند

ز بهر عافیت زانو نرنجانی که از گرمی

سر شوریده ی من عشق را زانو بسوزاند

اگر یک دم نفس در دل نگهدارم، ز هر مویم

جهد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

چنان با نیک و بد عرفی، به سر بر کز پس مردن

مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

غزل شمارهٔ ۱۶۷

نرنجم گر به بالینم مسیحا دیر می آید

که می داند بر بیمار از جان سیر می آید

هوس هم جوش عشق آمد، وه چه ظلم است این

که روباه مزور همعنان شیر می آید

شهنشاهی به ملک دلبری در ترکتاز آمد

... ز نور حسنش مهر و مه زیر می آید

نمکسایی کن ای عشق از برای زخم بیدردان

که زخم با نمک سود از دیم شمشیر می آید

منم آن مست ای عرفی، کز لب شیون تراز من

ترنم زود می رنجد، تبسم دیر می آید

غزل شمارهٔ ۱۶۸

بندهٔ دل شوم که او، خون فراغ می خورد

خدمت درد می کند، نعمت داغ می خورد

طوبی و خلد عافیت، می نخرم به مشت خس

زان که تذرو این چمن، طعمهٔ زاغ می خورد

از چمنی نمی برد، نعمت برگزیده را

آن که وظیفهٔ ثمر، از همه باغ می خورد

بی ادبی است موسی ام، ره بدهی به طور خود

کو لب شعله می گزد، شمع و چراغ می خورد

این چمن محبت است، الحذر ای بهشتیان

بوی گل بهشت ما، مغز دماغ می خورد

عرفی تشنه را ز من، مژده که گر نایستد

آب حیات از کف، خضر سراغ می خورد

غزل شمارهٔ ۱۶۹

حرم پویان دری را می پرستند

فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویند اهل دانش

که زیب و زیوری را می پرستند

از آن دعوی به شیخ و برهمن

ماند

که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد

که یاران دیگری را می پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان

که دامان تری را می پرستند

به هر عزت که عشاق مجازی

ز ما خود خوشتری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع

گرامی گوهری را می پرستند

غزل شماره ۱۷۰

چون عشق بت ز کعبه به دیرم حواله کرد

تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم

هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس، که بخت ما

این زهر هم به خون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه ی مرا

نا خوانده برد، خاتمه ی صد رساله کرد

تیغی که تافت رو ز جگر گوشه ی خلیل

امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

غزل شمارهٔ ۱۷۱

مرا دردی است که از داروی راحت بیش می گردد

فلک بیهوده بر گرد دکان خویش می گردد

ببین کز نشتر مژگان او بختم چه پیش آرد

که موی بستر سنجاب نیش می گردد

به نوعی دیده ام از گریه ی بسیار نازک شد

که گر بر لاله و ریحان گشایم ریش می کردد

دل گم گشته ای کو تا دگر در سینه باز آید

که چون صف های مورم درد و غم در پیش می گردد

فلک چندان تُنُک مایه است تا این گرم بازاری

که یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش می گردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد

که در دنباله ی غم های بیش از پیش می گردد

غزل شمارهٔ ۱۷۲

خم بجوش آمد، بگو چون توبه اکنون بشکند

توبه ای کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نکرد آن سرو قامت جلوه ای

کز خجالت باغبان صد نحل موزون بشکند

بر دهانش زن

گر آرد نام همت بر زبان

تشنه ای کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جامی به عشاق از خراب شوق دوست

بوی لیلی گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گر فتد

لفظ را بر لب بپیچد، شأن مضمون بشکند

غزل شماره ۱۷۳

درد کیشان همه ناموس کش کیش همند

غمگسار هم و ناسور کن نیش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر

شکر دریوزه گذار دل ریش همند

زان به صورت بشتابند و به آمیزش هم

که به خلوتگه معنی همه در پیش همند

دست از ین جمع پریشان بنمای، کایشان

همه بیگانه ی خویشند و بی خویش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران

در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته ی مجموعه ی احباب نویس

که محبان وفا تازه کن ریش همند

غزل شماره ۱۷۴

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد

نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست

احتیاجش به دم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه نیالاید عشق

واگذارید که این نکته مسلّم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش، بلی

خرقهٔ بی ادبان است که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید توفان، برخیز

جم و کی نیست که او را غم عالم باشد

غزل شمارهٔ ۱۷۵

تشنه ام رطل گران خواهم گزید

آتش آتش نشان خواهم گزید

جنت ار عرض متاع خود دهد

انتعاش ابلهان خواهم گزید

گر به خون خوردن دهندم اختیار

خون گنج شایگان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود

گرگ را یوسف به جان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین در شه شوم

برتر از ملک کیان خواهم گزید

آنچه بگزینم بگیرند ار ز من

آنچه بستانم از آن خواهم گزید

این ندانستم که

از بخت زبون

آنچه عرفی خواهد، آن خواهم گزید

غزل شمارهٔ ۱۷۶

هجران شب تار ما ندارد

غم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان به هوای گل فشانیم

گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد

جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما

پیمانه گُسار ما ندارد

ساقی می ناب دارد، اما

در خورد خمار ما ندارد

هر کس که رهین حرف و صوت است

پیغام-نگار ما ندارد

از بس که رمیده ایم و ترسان

غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست-دشمنان است

اما غم کار ما ندارد

غزل شمارهٔ ۱۷۷

کو فنا تا زخم ها شمشیر بر مرهم نهند

بیخودی و هوشمندی سربه پای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دست یغمایی دراز

تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

گرفشانم دُرد دَردی بر دل آسودگان

تهمت بیداری صد شور از ماتم نهند

اشک ریزان ترا نازم که از لخت جگر

یک چمن گل در کنار قطره ی شبنم نهند

رحمتش درفعل داروخانه را خندان کند

زخم ها را تا به چاک جامه ها مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر یابند فرمان طرب

قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

غزل شماره ۱۷۸

در چمن حوروشان انجمنی ساخته اند

چشم بد دور که بهشتی چمنی ساخته اند

ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت

که به معموره ی دل ها وطنی ساخته اند

چون بسنجید به فرهاد مرا، یا مجنون

که به بازیچه ی هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا

کاین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود

آمد آواره که جای دهنی ساخته اند

حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت

تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را

که ز دل جامه و

از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر توعرفی به همه عالم گفت

که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

غزل شماره ۱۷۹

دل ما را به فسون جادوی بابل نبرد

هر که از بهر وفا دل ندهد جان نبرد

کی کسی رنگ وفا می طلبد، ور نه به حشر

دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید به تو مجنون تو را

هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر غم جمله کنار است که از خود گذری

زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه ی او چشمه ی کوثر نشود

پی به شیرینی آن شکل شمایل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق، ولی

هر که این ره نرود پی به در دل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست

که مرا دست در آغوش حمایل نبرد

همه عدل است چرا برمن عاقل دگری

عقل کل راه به این نکته ی مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق

که سبکسار شود بار به منزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد به محفل، کو را

خجلت جلوه ی خورشید به محفل نبرد

غزل شماره ۱۸۰

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد

هست بیگانه مرا آن که الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان

طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم باد از صنمی، برهمنی را که اگر

در حرم دیده گشاید به صنم، نشناسد

یا رب آن کس که کند تهمت شادی بر من

تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز لبم

زخم ما مرهم و الماس به هم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود

دو جهانی که وجود است، عدم نشناسد

غزل شماره ۱۸۱

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد

بد نامیت آرایش آوازه نسازد

احزای مروت همه جمع آمده، امید

کش

ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد

نازم به صفای مه کنعان، که زلیخا

گر غیرت حور است ، که بی غازه نسازد

دریاست به یک حوصلهٔ رحمت ساقی

در باده زند جام و به اندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغان کشی، آنجا

با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود

همسایگی داغ تواش تازه نسازد

عرفی بکش این جام، بیاسا، که نه عیب است

گر تشنه لبی چون تو، به خمیازه نسازد

غزل شمارهٔ ۱۸۲

دلبران نی دل به ناز و عشق غافل می برند

می کشند ازعاقلان صد رنج تا دل می برند

کشته گان غمزهٔ معشوق در روز جزا

جمله غیرت بر قبول کار قاتل می برند

نگسلی از کاروان کعبه ای دل، کز شتاب

می گذارندت به خاک عجز و محمل می برند

با سبک روحان کن آمیزش، که ماندی چون ز راه

بار غم بر دوش دل، منزل به منزل می برند

گر چه ارباب تعلق وقف توفانند، لیک

رخت اگر کمتر بود کشتی به ساحل می برند

هر کجا شمعی است روشن می کنند از بهر بزم

شمع جان هر گه که روشن شد ز محفل می برند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است

ره بسی طی می شود، پیرو به باطل می برند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول

مرده را جان می دهند و زنده را دل می برند

غزل شمارهٔ ۱۸۳

گر دَرِ عشق زنی تاب ملامت باید

دل آمادهٔ آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است

اول از عافیت رفته ندامت باید

تا به کی شاهد معنی بکشد بند نقاب

عمر ها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی ز تماشاگه هر بوالهوس است

چشمی از دیدن جز وِی به سلامت باید

طاقت سایه

نداریم، چه اندیشه کنیم

پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق

همه صاحب نظرانیم، علامت باید

غزل شمارهٔ ۱۸۴

عصمت از لعل لبت گرد هوس می گردد

فتنه مفروش که سیمرغ مگس می گردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند

دل من هم نفس مرغ قفس می گردد

ناله ای می کشم از درد تو گاهی، لیکن

تا به لب می رسد، از ضعف نفس می گردد

بندهء عشقم و آیین دیارش، کانجا

در به در شعله به دنبالهٔ خس می گردد

از قبول است، نه از حیله، که عرفی همه شب

می کشد باده و همراه عسس می گردد

غزل شمارهٔ ۱۸۵

اگر چه راه به عیب تو کس عیان نبرد

گمان مبر که به عیب تو کس گمان نبرد

ز مکر نفس حذرکن، که هیچ کس حرفی

نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور

چنانکه برگ گلش زنند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم ، که در او

کسی گمان عداوت به آسمان نبرد

غزل شمارهٔ ۱۸۶

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند

جان های شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا

سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند به محشر هدف تیر ملامت

آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا

زهریست که در کام شهیدان تو یابند

ای رفته به مصر از پی فرزند، به کنعان

هشدار که او را ز گریبان تو یابند

جان دو جهان را که دم حشر بجویند

یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند

معراج ملایک به جز این نیست که در عشق

پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم

ماتم زدگان را همه مهمان

تو یابند

غزل شمارهٔ ۱۸۷

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته اند

این دو شمع اند که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که تراود از تو

شیوه ها را همه گویی ز هم آموخته اند

ما فرو رفته به بحر غم بی پایانیم

جامهٔ ما نه به اندازهء ما دوخته اند

دفع لب تشنگی از شعله نکردست کسی

مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که درعشق خداوندانند

دو جهان را به تمنای تو بفروخته اند

عرفی آنان که ز تحقیق مسایل مست اند

خون هم خورده از آن چهره برافروخته اند

غزل شمارهٔ ۱۸۸

فتادگان سر خود را به خاک پا بخشند

به جان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گرجرم ما همین عشق است

گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند

مریض عشق به زنجیر بند نتوان کرد

در آن دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدزدد گدای کوچهء عشق

از آن متاع که در سایهء هما بخشند

ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم

که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه مایه شکر گزاریت کنیم اگر زهاد

خطای ما به زبر دستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم

مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل، شکنجه بس است

عطیه ها که پذیرفته اند وابخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت، اگر

کلید گنج گدایی به پادشا بخشند

بضاعتی به کف آور، که ترسمت فردا

به خوی فشاندن پیشانی چه ها بخشند

به اهل فیض نشین ، در حریم گلشن عشق

که کر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

به گاه عفو گناه، از پی رعایت دل

جزای خویش دهندت، ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را

به دوستی سخن های آشنا

بخشند

غزل شمارهٔ ۱۸۹

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد

نپذیری مگرت میل تاسف باشد

حسدت بر سر امروز به آن می ماند

که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شهره به علم آفت دین شد، چه بلاست

غلط اندیش که طبعش به تصرف باشد

این همه عالم و آدم که ز معنی عشق است

گر به عاشق نهد این نام ، تکلف باشد

نکته ای چند بگویم ز حقیقت ، عرفی

لیک وقتی که تو را ذوق تصوف باشد

غزل شمارهٔ ۱۹۰

خوبان که به هم گرمی بازار فروشند

با هم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و نبینیم

ارباب نظر دیده به دیدار فروشند

حیران شده گان تو به خورشید قیامت

آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

ما معتکف گوشهء تنهایی خویشیم

آن کعبه روانند که رفتار فروشند

روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق

اندوه دل خود به شب تار فروشند

مسکین نفس ما که تذروان چمن گرد

پرواز به مرغان گرفتار فروشند

با آن که یقین است که در گلشن فردوس

صد گل به تهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا

قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع گن امروز که این جنس

بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

غزل شمارهٔ ۱۹۱

دلی چو مشعل حسن تو فرد می خیزد

که چون فغان من از درد می خیزد

نه مرد بادهٔ عشقی ، وکر نه در طلبت

فغان ز جوش خم لاجورد می خیزد

مبین به عجز زلیخا، مصاف عشق است این

که گرد فتنه ز بنیاد مرد می خیزد

به بزم کعبه روان کم نشین، کزان مجمع

همیشه مردم بیهوده گرد می خیزد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم

توگوش دار که از روی درد می خیزد

شهید مضطربی خاک شد مگر به رهت

که بی نسیم ز راه تو گرد

می خیزد

ترانه ای بشنو ، کز هزار نغمه تراز

یکی چو عرفی دستان نورد می خیزد

غزل شماره 192

هنوز خسته دلم راه عدم می زد

که با گلوی خراشیده بانگ غم می زد

قضا هنوز نیفکنده بود طرح کنشت

که کوس بی ادبی بر در صنم می زد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح

که ترک غمزه به دل ناوک ستم می زد

هئوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف

گرفته دست بر آن زلف خم به خم می زد

به جان دوست که فصّاد غمزه نیش نداشت

که آتش از رگ بیماریم علم می زد

به کعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود

به این نشانه که ناقوس در حرم می زد

غزل شماره 193

سراپای وجودم در محبت ، حال دل دارد

ز ذوق درد، بیرونم ، درون را مشتعل دارد

فغان از جلوه حسنی که دل های شهیدان را

ز ننگ آرمیدن های حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود

که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

به عهد حسن او گاه تبسم بینی از دل ها

که گویی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان،کز لحد عرفی

ز خون گرم دل، سیلی به دوزخ متصل دارد

غزل شمارهٔ ۱۹۴

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند

ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سر زده شادی به دلم، سوخته عشقت

این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیم است که در گلشن مقصود

بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت و گر زهر، به لب چون رسد این جام

باید همه نوشید، چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق

نخلی که شود خشک، بریدن نگذارند

ما معتکف کعبه نشینم که در وی

بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی

کاین بلبل از

آن باغ پریدن نگذارند

غزل شمارهٔ ۱۹۵

آه ازین دل کز گریبان غمی سر بر نزد

صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر نزد

با وجود آن که زهر بی غمی نوشیده ام

زهر خندی بر مزاج عافیت پرور نزد

با چنین غوغا که در این بزم شورانگیز بود

شیشه ای نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ

با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که چون نگشودند در بر رخش

بر در نگشوده ساکن شد، در دیگر نزد

غزل شمارهٔ ۱۹۶

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید

گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید

سینه بر تیغ مزن، یک نگه از دوست طلب

که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون نگشاید

آن که می کفت منم کار فروبسته گشای

اینک آورده ام عقده، کنون نگشاید

چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم

به کمان آید و بر صید زبون نگشاید

جای آن است که گر صبر کنم با این درد

که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید

نوحه در سینه نمی گنجد و لب ها بسته

لب این طایفه از زمزمه چون نگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق

از برون پرده نبندد، ز درون نگشاید

بنمایم به تو دل های ملامت در بند

هرگز این سلسهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان، کز غم و درد

بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

غزل شمارهٔ ۱۹۷

آن دل که به هجر تو ز آرام برآید

زودش به مصیبت زدگی نام برآید

پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب

آن حوصله ام گو که به این جام برآید

آتش به غم جان بگرفته است که از تن

تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند

آوازهٔ کفر از

دل اسلام برآید

مشکل که شود نغمه گشا در چمن خلد

مرغی که به پژمردگی دام برآید

ما را که برد نام به بزم که از ما

در مجمع ماتم زدگان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ

سنجند به داغ دل ما خام برآید

زان با تو بگوییم به عرفی که مبادا

نامش به زبان تو به دشنام برآید

غزل شمارهٔ ۱۹۸

چند بی بهره شود دیدهٔ گریانی؛ چند؟

زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گلرخان محنت نایافت بیابند مگر

یک نفس چاک ببینند گریبانی چند

آن که آماده کند پردهٔ نا کرده گناه

کی در او پرده ای از کرده پشیمانی چند

کبرای تو، بر آنم، که نیارد به نظر

مستی آلوده به آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند

خوان بیارآی، که جمع آمده مهمانی چند

غزل شمارهٔ ۱۹۹

ز بوی باده دلم آب و رنگ می گیرد

ز نام توبه آیینه ام زنگ می گیرد

ز محتسب مکن اندیشه ، زود باده بیار

که او گناه بر اهل درنگ می گیرد

دلم ز کوی خرابات دور کرده، هنوز

خبر ز کوچهٔ ناموس وننگ می گیرد

به ملک هستی ما رو نهاد سلطانی

که ما به صلح دهیم او به جنگ می گیرد

به لاک جوهر شمشیر، ناز خوبانیم

که تار زخم جدا گشته رنگ می گیرد

هجوم عشوهٔ یار است بر دل عرفی

سپاه کیست که شهر فرنگ می گیرد

غزل شمارهٔ ۲۰۰

تا کی از لب-گهرِ آن مست تکلم ریزد

این نمک چند به ریش دل مردم ریزد

طرفه حالی است که دارد اثر زهر ستم

جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

مُردم از دُرد-سر و صاف نشد، کو ساقی

کز من این جرعه بگیرد به سر خم ریزد

همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه

مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری

ز کف من دل بربود

که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلاییست که در روز جزا

نشتری بر در ارباب تظلم ریزد

غزل شمارهٔ ۲۰۱

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد

خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید

ده قطره اشک از پی شست و شو چکد

احباب گلفشان به لب جویبار و من

خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم

این شربت از دماغ، مرا، در گلو چکد

گر سر دهیم گریه، ببینی که اشک ما

تنها نه از مژه که ز تار هر مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کاینات

آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی به کاوش آمده، یا رب مهل که من

آن ها که از دلم چکد، از گفت و گو چکد

غزل شمارهٔ ۲۰۲

دل خستگان که بستهٔ تدبیر می شوند

وارسته از کمند به زنجیر می شوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند

جمعی که سایه گستر و تعمیر می شوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف

صید افکنان نشانهٔ این تیر می شوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر

گردن نهند و بستهٔ زنجیر می شوند

این شاهباز کیست که در صیدگاه او

مرغان بال بسته هواگیر می شوند

عرفی چه حالت است که در شهر بخت ما

نازاده کودکان به رحم پیر می شوند

غزل شمارهٔ ۲۰۳

دگر خلوت به عشرت خانهٔ خمّار می باید

ز وجد صوفیان صد حقه بازار می باید

چنان با عشرت ده روزهٔ بلبل حسد داری

که پنداری در این گلشن گل پر بار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانه ای دارد

همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یک نفس از دوستان دشمنم در

دل

ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یک ساعت

اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید

تمام عمر با اسلام در داد و ستد بودم

کنون می میرم و با من بت و زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی

به دستان نفاق آلوده استغفار می باید

غزل شمارهٔ ۲۰۴

اهل معنی سر به صحرای درونم داده اند

جلوهٔ شیرین نشان قد چونم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال

وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم

خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم زارم بی نصیب

رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صیدافکنانش حیف نیست

کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

مژدهٔ افسون ز هاروتم پریشان تر کند

من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر بنوشم آب حیوان، عیب گیرند و رواست

من که در طفلی به جای شیر، خونم داده اند

جاودان ماند به گرداب محبت تا ابد

این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

غزل شماره ۲۰۵

چه فتنه در دل آن عشوه ساز می گذرد؟

که گرم روی بر اهل نیاز می گذرد

دراین غمم که مبادا بگیرمش به ضمیر

چو حرف اهل دل امتیاز می گذرد

به دل گذشتی و با آن که عمرها بگذشت

هنوز دل ز بر جان به ناز می گذرد

به شهر عشق بنازم که ساکنانش را

تمام عمر به عجز و نیاز می گذرد

به غیرتم که ز ما غیر رنگ می یابند

گهی که در دلم آن دلنواز می گذرد

سزد ز غیرت اگر مانعم شوی، آن راز

که در میان من و دل چه راز می گذرد

خراب

حالی دل ها ببین که آن مغرور

به عهد حسن جوانی و ناز می گذرد

عنان دل و دین من ز کف رود، عرفی

که آن کرشمه به این ترکتاز می گذرد

غزل شمارهٔ ۲۰۶

کسی که رو به حریم رضا نمی آرد

نوید وصل به سویش صبا نمی آرد

کسی به زمرهٔ ارباب دل ندارد راه

که تحفه ای ز نعیم بلا نمی آرد

به آب عشق بنازم که کشتی دل من

کزو به چشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست

هنوز حسن پری و حیا نمی آرد

به عالمی کندم آفتاب فتنه کباب

که کس پناه به ظل هما نمی آرد

دل اجل شکند ور نه کو دمی کز دوست

هزار قافلهٔ جان، صبا نمی آرد

ازان به میکده برگشتم ازحرم، کانجا

کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی ، نمی شود تسلیم

بگو که رسم شهیدان به جا نمی آرد

غزل شمارهٔ ۲۰۷

ز بهر داغ که مستان علاج می طلبند

که جام می شکنند و زجاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان

چراغ در دل شب های داج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند

ز هم نهان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را

که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوهٔ آن هست که اهل دین به دعا

ز بهر طاعت ایزد، رواج می طلبند

گذر به کوچهٔ همت مبادشان، عرفی

که کام دل ز در احتیاج می طلبند

غزل شمارهٔ ۲۰۸

تا بود سراسیمه دلم در به دری بود

اندیشهٔ دل جامگی و دل سفری بود

هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت

کارم همه در کاسهٔ صاحب نظری بود

با آن که نمی داد امان سیلی فقرم

دایم سر من درهوس تاجوری بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت

گر

قطره و گر دجله سرشکم جگری بود

در بستهٔ اندیشه به جز خار ندیدم

گل ها همه در خوابگه بی خبری بود

نگسسته زهم جذبهٔ توفیق و گرنه

شبگیر طلب بر اثر بی بصری بود

جمعیت عرفی همه دانست که عمری

سوداگر بازارچهٔ بی هنری بود

غزل شمارهٔ ۲۰۹

تا به کی عمر به افسوس و جهالت برود

نشأ باده به تاراج ملامت برود

بخت بد را خجل از پرسش باطل چه کنم

بهتر آن است که عمرم به بطالت برود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید، لیک

کاین طمع داشت که خضرش به دلالت برود

ره رو کعبه که دیر است حوالتگاهش

برود، لیک ز دنبال حوالت برود

جای رحم است برآن جوهری لعل طراز

کش همه عمر به آرایش آلت برود

جانم ار مالک غم های محبت گردد

من گدا گردم و نامش به دلالت برود

غزل شمارهٔ ۲۱۰

فغان کز سینه دائم آه بی تاثیر می زاید

صباح عیدم از دل نالهٔ شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او

بسی دلشاد می میرد ولی دلگیر می زاید

طلب کن دایهٔ کش زهر بیرون آید از پستان

که طفلان هوس را تشنگی از شیر می زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ در آن وادی

که مجنون تنگ لیلی بستهٔ زنجیر می زاید

به دلق و برد و تسبیح از ره مرو عرفی

که از تقوای زاهد شیوهٔ تزویر می زاید

غزل شمارهٔ ۲۱۱

چه مهربان به سفر شد، چه تند قهر آمد

فرشته ای بشد و فتنه ای به شهر آمد

کرشمه ای که دگر ناخنی رساند باز

گشود گریهٔ تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آبم رود به جوی حیات

که گاه گریهٔ شادی ز دیده زهر آمد

به شومی دل از عافیت رمیدهٔ من

ز کوه و بادیهٔ آوارگی به شهر آمد

مکو

که بی خبر آمد به دهر عرفی و رفت

هر آن که از عدم آمد، چنین به دهر آمد

غزل شمارهٔ ۲۱۲

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند

دائم قدح ز خوی تو آتش گرفته اند

این هم عنایتی است که غم های روزگار

دنبال بی کسان مشوش گرفته اند

چون خم به ته، ز چاه بلا، دُرد سرکشند

آنان که خو به بادهٔ بی غش گرفته اند

اینک ره گریز، چه سود از گریختن

سر تاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو

کاین قوم جلوه ز ابرش گرفته اند

غزل شمارهٔ ۲۱۳

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود

گوشهٔ دامن ما وقف میان خواهد بود

می نمودند ملایک به ازل عشق به هم

کاین گهر دست زد بی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق

صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز به بازار قیامت ، دل پرخون، زنهار

مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه، خدایا به ازل

گفته بودی که به جایی نگران خواهد بود

دلم آخر به تماشاگه دیدار آورد

تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود

دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم

من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود

به سرانجام جم و کی چه نهم بیهده گوش

کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هر چند

بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

غزل شمارهٔ ۲۱۴

کسی که دل به وفای تو عشوه کیش نهاد

هزار داغ ندامت به جان خویش نهاد

کسی به راه تو ارزد که پا ز دیده کند

که گل به زیر قدم دید و پای پیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در قدم است

کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمهٔ دهد

امید عمر جاویدم

که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان، مرا که آتش زد

که ننگ سوختن من به دین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکد

که دستهٔ گل غم بر دماغ خویش نهاد

غزل شمارهٔ ۲۱۵

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد

جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا باده کشان تا در کعبه

بگذشته میانی که به زنار نگنجد

هرذره نه شایسهٔ طوف حرم اوست

خورشید در این سایهٔ دیوار نگنجد

فریاد که غم های تودر سینهٔ تنگم

اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی

در صحبت اوجز دل بیمار نگنجد

غزل شمارهٔ ۲۱۶

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند

زمانه را گل آشوب در کنار کند

گناه کارم و دردا که نیست آن عزت

که انفعال به عفوم امیدوار کند

برای آن که دلیرش کند به خون ریزی

زمانه شوق تو را مایل شکار کند

به ناله نرم بسازم دلت ، از آن ترسم

که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

خوش آن که پیش تو پرسند حال عرفی را

شکایتی به کنایت ز روزگار کند

غزل شمارهٔ ۲۱۷

آنان که غمت مایهٔ افسانه نسازند

با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خرد سوز

با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم به همه صومعه داران

تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه به هرکوچه درآید

گر خاک مرا خشت حرم خانه نسازند

آتش به دو عالم زده از ناز و مرا غم

کز حسن تو بازیچه به افسانه نسازند

این سیل که بینم نمی از طبع تو عرفی

ظلمست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل شمارهٔ ۲۱۸

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم

ساگن شدم ، میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن مژهٔ در جهان نبود

آن همه

ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم

مردی کنون بتاز که بختت سوار شد

غزل شمارهٔ ۲۱۹

صد غم دمی بزاید، کانرا سبب نباشد

ز ابنای آفرینش، غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی، کس کام دوست نبود

در کام دوست نبود، پیک طلب نباشد

از عادت ظریفان، زنهار پر حذر باش

کاندر نهاد ایشان، ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کان را، بر شب بنا نهادند

آغاز روز نبود، انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان، می باش و می دهنده

در مجلس شرابی، کان نوش لب نباشد

روزی به قتل عرفی، گر پرسدت فضولی

گو دوستدار من بود، تا بی سبب نباشد

غزل شمارهٔ ۲۲۰

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد

بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش به لب تشنهٔ ما نیست، دریغ

هر که جام سخنی، زهر عتابی دارد

همه عاشق نکند دست به زلف تو دراز

هر جنون شوری و هر سلسله تابی دارد

لن ترانی شنود مهتر ما، بی ارنی

این حدیث است که هر وقت جوابی دارد

برگ گل را ندهد زحمت دیبا و حریر

او که چون حیرت دیدار ، نقابی دارد

آسمان گر به جدل پای در آرد به رکاب

رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی ، تر و تازه است؛ چه عالی ، چه وسط

خار و گل هر چه دهد، حسن شبابی دارد

غزل شماره ۲۲۱

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی می شود

این همه غوغا برای نیم جانی می شود

عشق باغ دل نشین دارد، که مرغ دل در او

گر نشیند بر گیاهی ، آشیانی می شود

هر که بنشیند به طرف خوان گردش های دهر

گر ستاند یک نواله، میزبانی می شود

کیمیاگر نشأیی دارد که داروی مسیح

گر به دستش اوفتد، درد گرانی می شود

در رهت غم

گر پدید آید به تسلیمش سپار

گر به دست چاره بسپاری جهانی می شود

گر به مستی هرزه قانونی فروچیند کسی

در میان مردم عالم زبانی می شود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند

گر زمین گیرد عنانش، آسمانی می شود

غزل شمارهٔ ۲۲۲

عاقلان آدابت آموزند و رسوایت کنند

دامن جمعی به دست آور که شیدایت کنند

ناگهان عشقت کدازند، از حجاب ناکسی

پرده بگشا تا ز نادانی تمنایت کنند

باغ گل پژمرده کردی، رو ز کس در هم مکش

من هم از غیرت گذشتم، گو تماشایت کنند

پس به کویی جلوه کن، بر مستحقان، زینهاد

تا دعایی بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل وجود

صد بیابا ن خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

غزل شمارهٔ ۲۲۳

طریق دلبری تو مگر پری داند

که آدمی نه بدین شیوهٔ دلبری داند

کسی که هر بن مژگان به صد کرشمه سپرد

سزد که هرسر موییش دلبری داند

ز جان طمع ببرد، یا به دل غمش بیند

کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم

کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آن که بد و نیک آهوان حرم

ز فربهی نگرد، یا ز لاغری داند

کسی که این همه حسنش دهند، بی آن نیست

که شمه ای ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتد و بر خاستن محال بود

کسی که رهروی عشق سر سری داند

به زر چگونه توان لعل آفتاب خرید

گرفتم آن که کسی کیمیاگری داند

بر آن تتبع حافظ رواست ، چون عرفی

که دل بکاود و درد سخنوری داند

غزل شمارهٔ ۲۲۴

هر که را نشأ غیرت به سلامت باید

در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوده شدن باید ، اگر مرد غمی

نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست

گر کنی طی

ره عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست، ولی

تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

غزل شمارهٔ ۲۲۵

خرد دارالشفای جهل، محنت خانه می سازد

خراب مستی ام، کاین هر دو را ویرانه می سازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن ، گردون

ز خاکم بلبل ، از خاکسترم پروانه می سازد

دو روزی یاریت گشتم، مذاقم بی حلاوت شد

مرا جام شراب و گریهٔ مستانه می سازد

چو تن ها گردم از عم های او صد همنشین دارم

میان بی غمان تنهاییم ام دیوانه می سازد

چو در بیت الحرام آیی، مکن بیعت به او عرفی

که او در کعبهٔ اسلام ، ره بت خانه می سازد

غزل شمارهٔ ۲۲۶

حدیث عشق جان فرسا بگویید

به دزدان اینسخن اما بگویید

متاع من نمی ارزد به تاراج

حکایت با من از یغما بگویید

به طور ما نگنجد منع دیدار

ولی این راز با موسی بگویید

قیامت را ز پی بستیم و رفتیم

دگر افسانهٔ فردا بگویید

چه باشد جان فسان این حکایت

به دست و آستین ما بگویید

چو ناحق کشتگان او شمارند

به حق زخم او، کز ما بگویید

نشانی از دل عرفی بیاور

دگر غم را جهان بنما بگویید

غزل شمارهٔ ۲۲۷

در محبت لب خشک و دل تر می خندد

مست مخمور در این تنگ شکر می خندد

اهل دل خنده زنانند و نمی بیند کس

لب این جمع به آیین دگر می خندد

ای کلیم، آتش ایمن، گل مقصود تو، چیست

به تمنای محال تو شجر می خندد

دیده از شاهد امید فروبند و ببین

که لب شام به صد ذوق سحر می خندد

کم مباد آب و هوای چمن ما، که در او

گل پژمرده به از لالهٔ تر می خندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده

که به حبس نفس و بستن پر می خندد

غزل شماره ۲۲۸

اهل وفا

که آتش ما تیز می کنند

چون شعله سر کشد همه پرهیز می کنند

ای بی غمان حذر که غزالان مست یار

فتراک عمر عافیت آویز می کنند

شمشیر غمزه-کند شد آهنگ قتل من

کاین تیغ به خون جگر تیز می کنند

برخون کشته تو ملایک زنند جوش

این شهد را ببین که مگس-ریز می کنند

معمور باد سینه عرفی که درد و غم

تعمیر این زمین بلا خیز می کنند

غزل شماره ۲۲۹

که دست در خُم مِی زد، که خون ما جوشید

که برفروخت که درچشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فروریزد

چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

ترانه که چمن را به خون گرم گرفت

که ناگذشته بر او سینه صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد می بارد

که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد

که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

غزل شمارۀ ۲۳۰

مدعی باز ملولست و بلایی دارد

در کف آیینۀ اندیشه نمایی دارد

پردۀ دل بکُن آرامگه شاهد وصل

زانکه هر پرده نشین پرده گشایی دارد

شرف از کعبه گر از سجدۀ ارباب ریاست

گوشۀ بتکده هم ناصیه سایی دارد

رهرو عشق بیابان نبرد پی، لیکن

جوشش قافله و بانگ درایی دارد

پای بر یأس فشردم، غم امید گذشت

که گمان داشت که این درد دوایی دارد

عرفی از مهد فلک زود نکردی امید

این قیامی است که افشردن پایی دارد

غزل شمارۀ ۲۳۱

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد

غبار فتنه سراسیمۀ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود

هزار مردمک دیده ام سپند توباد

سری که حلقۀ فتراک دست می افتد

مروت است که گویند اسیر بند تو باد

به مدعی چه دعاهای بد نکردم، لیک

دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

غزل شماره ۲۳۲

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما

نبود

گفت و گوها رفت و تشویش نفس با ما نبود

رو نکردیم از حرم یک بار در آتشکده

کز حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم دور از کوی او در پس حجاب

اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند، اما نشد

کام لذت یاب، چون ذوق مگس با ما نبود

طایر خلدیم و ننشینیم از شاخی به شاخ

کز هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل ما نمی دانیم، کاین نا آشنا

تا به ما بستند عهدش یک نفس با ما نبود

غزل شمارهٔ ۲۳۳

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد

مرهمی نگذارد و خونابه ای بیرون دهد

سودهٔ الماس غم را داده آمیزش به زهر

هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون

ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را

نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت می کشد

لذتی کاین زخم دارد، صید او جان چون دهد

وه چه بزم دلگشایست ، آن که اهل درد را

نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن ، که عشق این لقمه را

چاشنی از زهر بخشد، پرورش در خون دهد

این تفاوت ها ز مشرب دان، نه از تاثیر عشق

ور نه یک می نشأ نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی، کی شود

هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

غزل شمارهٔ ۲۳۴

عرض کردیم به زاهد که ریا نفروشد

کفر اندودهٔ اسلام به ما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه

آن که بیماری دل را به شفا نفروشد

عاشق آن است

که گر جان بدهد بد نامی

گرمی سینه وتاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند

به متاع دو جهانش ، به خدا، نفروشد

مرد سودای محبت بود آن کس عرفی

که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

غزل شمارهٔ ۲۳۵

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود

اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد

دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز

دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت

دردا که دارم از تو همان خجلتی که بود

بی بهره کشتگان تو مِن بعد ازآن که برد

کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی به سجدهٔ صنم افزود رغبتم

یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

غزل شمارهٔ ۲۳۶

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند

حسن مغرور برد، دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هر گاه

دامن عشوهٔ امیدگُداز افشاند

مفشانید به دامان دلم گرد مراد

که بر او طعنه زند، همت و ناز افشاند

آن چه در انجمن اهل صفا جلوه کند

دست هر ذره بر او گوهر راز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد

کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزندهٔ جاه است که هرگزمحمود

نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم ، عرفی

مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

غزل شمارهٔ ۲۳۷

برهمن کی ره اسلام از بیم و ستم گیرد

بهل تا سوی دیر آید، اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه کردم با دل پر آتش و ترسم

که ناگه شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ

ز صد دریای آتش ، آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آیینهٔ ایمان

دلا عکسی بیفکن تا

فروغ جام جم گیرد

خیال چشم اوچون با خود ازعالم برد عرفی

هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

غزل شمارهٔ ۲۳۸

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند

زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت این است که با این همه امید، دلم

آستین بر اثر عجز ونیاز افشاند

عرق شبنم خلد است هر آن قطرهٔ خوی

که سمند تو نگاه تک و تاز افشاند

چه عجب کز دل محمود فروریزد خون

گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق می کند از کشتن صید

خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی، که بسی بی اثر است

اشک گرمی که به شبهای دراز افشاند

غزل شمارهٔ ۲۳۹

آن چنان زآتش بیداد مرا می سوزد

که ستم می گزد انگشت و بلا می سوزد

آن چنان آتش رنجوری و بیماری من

شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

نا امیدی ز توام کرد به محراب نماز

که ز تاثیر دم گرم، دعا می سوزد

اثر شعلهٔ بام دل من بین که همای

گر بر او سایه کند، بال هما می سوزد

که دماغ تو معطر کند از بوی صفا

بزم زاهد که در او عود ریا می سوزد

رو به هر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن

آن گلیمیست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق ، محیط دل من گشته، ولی

هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

غزل شمارهٔ ۲۴۰

آنم که تلخی ام ز غم افزون نوشته اند

راز دلم به سینهٔ مجنون نوشته اند

چون گم شود جنون، که مسیحا دمان حسن

حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

نرخ خرابی دو جهان می کند از آن

تاریخ های ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو

لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم

که ذوق دردشناسان غم، مرا

سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند

بر نوش خندهٔ لب می گون نوشته اند

غزل شمارهٔ ۲۴۱

چون سنگ وفا به دست گیرد

بس شیشهٔ دل شکست گیرد

بد مست شدم ، مگو که واعظ

آهنگ ترانه پست گیرد

از محتسب آمد این که در خلد

مستم ز می الست گیرد

ما را چه زیان که بهر خود شیخ

آن نامه که نیست هست گیرد

می داغ شود دمی که عرفی

پیمانهٔ خود به دست گیرد

غزل شمارهٔ ۲۴۲

آن را که مراد حال باشد

کی رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که دُرد شکوه دارد

در ساغر من زلال باشد

از شغل غمی که گفتنی نیست

گویم به تو گر محال باشد

هر نفس که در بهشت بینم

در کارگه خیال باشد

نقشی که نظاره بر نتابد

می جویم و آن وصال باشد

چون کینه ز طبع دوستانت

مهر از دل او محال باشد

عمر تو که عید زندگانیست

آرایش ماه و سال باشد

گفتی گله کرده ای ز جورم

بهتان چنین ملال باشد

غزل شماره ۲۴۳

نگرفتم از تو جامی، سرم این خمار دارد

به ره تو دیر مردم، دلم این غبار دارد

به بهانه ترحم ، نکشی مرا ، وگرنه

سر خون گرفته من، به بدن چه کار دارد

دل تنگ عیش مارا، که شمارد از صبوران

که هزار زخم دندان، جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد، بر اهل عیش روشن

که چو باد کوچه غم، نفسم غبار دارد

ز متاع شهر سنت، بود آن گران تجمل

که ز عشوه جشم بندد، ز کرشمه عار دارد

نه شهید غمزهٔ او، دهد این نشانه، عرفی

که هزار شمع عشرت، ز سر مزار دارد

غزل شمارهٔ ۲۴۴

از دیده ام کدام نفس خون نمی رود

سیل هزار زهر به جیحون نمی رود

غیرت برم به شادی عالم که هییچ گاه

از خلوت وصال تو بیرون

نمی رود

تمکین عشق بین که به این جذبهٔ طلب

صد گام رفت محمل و مجنون نمی رود

معراج غیرت است، سر کوهکن، ولی

باور مکن که ظلم به گلگون نمی رود

معمورهٔ دلی اگرت هست، باز گوی

کاین جا سخن به ملک فریدون نمی رود

خیزد به کوی عشق ز دیوار و در فغان

کای وای دیده ای کزو خون نمی رود

در سینهٔ من است که آغشته با الم

آهی که از غم تو به گردون نمی رود

عرفی تو خود مرنج ، که بیداد دشمنان

زین پیش می شد از دلت، اکنون نمی رود

غزل شمارهٔ ۲۴۵

مرا چو شب هجر اضطراب بگدازد

قرار در دل و در دیده خواب بگدازد

برای شربت بیمار عشق او، رضوان

گل بهشت به عزم گلاب بگدازد

عطای او به گنه جلوه ها کند فردا

که رستگار ز ننگ ثواب بگدازد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون

ز نور شعلهٔ حسن، آفتاب بگدازد

ز اضطراب هلاک ، نظاره کن، عرفی

که حیرت رخ ما ز اضطراب بگدازد

غزل شمارهٔ ۲۴۶

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود

هر که دیدم به در بتکده از من به بود

نالهٔ بلبلم آشفته به گلزار کشید

ور نه از طرف چمن، گوشهٔ گلخن به بود

بزم داود بهشتم، در یعقوب زدم

کز نوای شکرین ، تلخی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم، همه گوش

هر چه نشنیدم از آن، طعن برهمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت، ندانستم، حیف

که مرا تیرگی از پاکی دامن به بود

گذر عشق روا بود درآتشکده هم

این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف دهم، آن چه که کردی همه عمر

گر همه طاعت حق بود ، نکردن به بود

غزل شمارهٔ ۲۴۷

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم می گزد

خا ر چشمم می

خراشد، گل دماغم می گزد

من بگویم نشئأء پروانه با من نیست، لیک

این قدر دانم که تاثیر چراغم می گزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم، چرا

محرمی هر دم به تقریبی سراغم می گزد

با وجودآن که می دانم که دردم بی دواست

دم به دم اندیشهٔ باطل دماغم می گزد

دوستی دارم که در زندان محنت ، بر دلم

می نهد مرهم، ولی در صحن باغم می گزد

غزل شمارهٔ ۲۴۸

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند

به این بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه نتازد به صیدگاه کسی

که شوق ناوک او کار تازیانه کند

ستم فروش درآ، در زمانه، باك مدار

که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگه کن ، که موی مجنون را

فلك به شعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاك درت را کند چو سرمه به چشم

ببین چه بی ادبی ها به آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن ، عرفی

ز برق شمع تو دریوزه زبانه کند

غزل شماره ۲۴۹

نسیم صبح چو برگ سمن فروریزد

جگر ز ناله مرغ چمن فروریزد

فلک نظر به که دارد که نیش غمزه او

هزاز ناوک جادوفکن فروریزد

اجل به صیدگه ناز او شود پامال

ز بس بر سر هم جان وتن فروریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت

فسانه های غم کوهکن فروریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند

جهان جهان غمش از هر شکن فروریزد

شکاف گریه دلم را رها کن، از غیرت

که خوشه خوشه زمژگان من فروریزد

که لاف حوصله زد، گو بیا و ببین، که دلم

حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

غزل شماره ۲۵۰

آن کو چو من از عشق پریشان ننشیند

بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی به سرایت برسد، خیز

کاین تشنگی از چشمه حیوان ننشیند

با آن که مغان را همگی مایه شیداست

در دیر مگس بر لب

مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد

هرگز مگس دل به لب جان ننشیند

عرفی برو از میکدهٔ ما، که کس این جا

این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

غزل شمارهٔ ۲۵۱

کسی می طربم در ایاغ می ریزد

که زهر غم به گلوی فراغ می ریزد

کسی عنان دلم می کشد به سوی مراد

که خار فتنه به راه سراغ می ریزد

کسی که نعمت مقصود بر درش دیدم

که استخوان هما پیش زاغ می ریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی

که عشق خون جگر در ایاغ می ریزد

دم مسیح بود در مزاج مرده دلان

حدیث عشق که خون فراغ می ریزد

به جوش عشق بنازم که از شکاف دلم

به جای قطرهٔ خون درد و داغ می ریزد

زکات مایهٔ رزق من است آن که فلک

به جیب جلوهٔ طاووس باغ می ریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی

به دامنش گهر شبچراغ می ریزد

غزل شمارهٔ ۲۵۲

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک می روید

شهیدان محبت را ، گیاه از خاک می روید

ز چاک سینه ام صد شعله می خیزد، همین باشد

گیاهی کز زمین سینه های چاک می روید

کجا گردد نهان خونریزی چابک سوار من

که گر دستی نگهدارد، سر از فتراک می روید

چه سود از باغ جنت ، جلوه های دوست را نازم

که آن جا جان فشاندن از دل غمناک می روید

از آن آهوی معنی می چرد در وادی مستی

که کشت زهرناک از وادی ادراک می روید

ببین بر زرق زاهد، خندهٔ گل های بد نامی

مبین کز گوشهٔ دستار او مسواک می روید

به هر جا غمزهٔ او تیغ بر کف می رود، عرفی

شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک می روید

غزل شمارهٔ ۲۵۳

غم تو نیست، به عیش جهان که پردازد

هوای تیغ

تو در سر، به جان که پردازد

چنین که غمزه به یک تیغ می کُشد همه را

به کاوکاو دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک نشان آمد

به تازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار که هم آلوده سوزد و هم پاک

به قیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی، چنان که دل می خواست

مگر به سوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی

به جست و جوی من بی نشان که پردازد

غزل شمارهٔ ۲۵۴

دم مردن ز شوق آن که یار دلنواز آید

رود صد بار جانم، با نفس ، بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم به لطف او

روان ناگشته ، محرم، صد جوابش پیش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه، فردا، عرصهٔ محشر

اگر نازت به آن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک رابه داغ رشک مرغان هوا سوزد

به سوی دشت هر گه، با صدای طبل باز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق

که گر محمود را گویی بیا، اول ایاز آید

به ناز ونعمت جنت مناز، اندیشه کن، رضوان

که عرفی از بهشت درد، با آن برگ و ساز آید

غزل شمارهٔ ۲۵۵

گر به خواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد

حال دل چیست که امشب به فغان گرم نشد

ناوکی زد به دلم ، لیک چنان زآتش دل

تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند به ما روز ازل بود و نبود

جز به دل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه ای از آتش شوق

آمد از دل به زبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمی است در این انجمن امشب که ز شرم

شمع و پروانه به هم

صحبت آن گرم نشد

منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد

گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی، عرفی، ز فغان گشت، ولی

سببی داشت نهانی ، به همان گرم نشد

غزل شمارهٔ ۲۵۶

نغمهٔ کز ره تاثیر به شیون نکشد

به سماعش دل ماتم زدهٔ من نکشد

دیت قتل من است که در روز جزا

نزنم دست به دامانش و دامن نکشد

جذبهٔ قهر تو ای ذره ندانم تا کی

از ته غمکدهٔ سینه به روزن نکشد

عاقبت درد همین است که در فصل بهار

دل مرغان خزان دیده به گلشن نکشد

غزل شمارهٔ ۲۵۷

جان ز شوق لبت شکر خاید

دل به دندان غم جگر خاید

ظن پیری مبر که نغمهٔ کام

بخت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند

جای انگشت نیشتر خاید

آن که گیرد مزاج پروانه

شعله چون میوه های تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز

طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکید یک چندی

عرفی اکنون لب دگر خاید

غزل شمارهٔ ۲۵۸

کو شورشی که صحبت شادی به هم خورد

غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بچکانم به کام خضر

آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم به آن کرشمه که جای کباب و می

خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم زجاج دوست ندارد تراوشی

کو شیشهٔ دلی که به دیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم

دود از قلم برآید و مغز قلم خورد

می جوشدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون

هر گه که دل به ذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی به در نویس

آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

غزل شماره ۲۵۹

به یادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید

که از هر دیده ام صد چشمه خون

بیرون نمی آید

کدامین دوست می آید به نزدیک من گریان

که تا آمد برمن، صد قدم بیرون نمی آید

نمی دانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد

که این بی رحمی از بیداد گردون نمی آید

به داغ دل کند دست ملامت آن نمکسایی

که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

ز نام ناقه گاهی دوست را از نار می گیرد

که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید

نزد این گریه ها بر آتشم آبی و دانستم

که صد توفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

غزل شمارهٔ ۲۶۰

هر که حرصش گام زد، کامش روا هرگز نشد

هر که سلطان قناعت شد، گدا هرگز نشد

کام جانم درمیان آب و آتش حاضر است

هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد

بندهٔ تمکین دل گردم که در راه وفا

سیل غم هر چند افزون شد، ز جا هرگز نشد

نی همین دل یافتست از کعبهٔ عشقت صفا

هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد

هرگزت در دل نیاید کاین پریشان روزگار

شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد

بس که این درد از من و دل دشمن آسایش است

صد مرض به گشت مجنون را ، شفا هرگز نشد

در هوای پارسایی، عرفی از هر معصیت

گشت صد ره تایب، اما پارسا هرگز نشد

غزل شمارهٔ ۲۶۱

ز شهر دل به گوشم هر نفس فریاد می آید

که اینک لشگر غم خوش به استعداد می آید

اگر شیرین عنان را گرم سازد، بنگرد خسرو

که گلگون جانب او ، یا بر فرهاد می آید

دلم در دام آن صیاد مستغنی است و می ترسم

که افتد رخنه ای در دام تا صیاد می آید

نصیحت می کنندم دوستان، ای غم بیا و تو

به خاشاک من آتش زن، که این

جا باد می آید

نمی آید ز پرویز استماعش، ورنه شیرین را

ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیده عرفی عزتی زان دلفریب امشب

که می آید ز بزمش باز، خوش دلشاد می آید

غزل شمارهٔ ۲۶۲

مرا ز غمکدهٔ سینه داغ می روید

ز بزمگاه محبت چراغ می روید

تو پای کعبه ای آماده کن که در هر گام

هزار خضر به راه سراغ می روید

بهشت کو که تماشا کند که حسن تو را

ز باغ لاله و از لاله باغ می روید

مسیح گو گهر آفتاب را مفروش

که از خزینهٔ ما شبچراغ می روید

هزار کعبه و هزار کشتهٔ دوست

کزآن سلامت ، ازین درد و داغ می روید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند

که روضه روضه گلم از دماغ می روید

مگر ترانهٔ عرفی کسی به گلشن برد

که بانگ دزد ز دستان زاغ می روید

غزل شمارهٔ ۲۶۳

جماعتی که به ناموس ونام می گفتند

به دیر درس مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوا دهد در مستی

همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام

کسان که عیب اسیران دام می گفتند

به صحن دیر شنیدم ز خادمان حرم

که اهل دیر، مغان را سلام می گفتند

به طوف کعبه شنیدم ز زائران صنم

همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن نشکافت

ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند

تمام بوده به یک حرف گرم و ما غافل

حکایتی که همه ناتمام می گفتند

به کعبه صد ره ز نزدیک و دور دیدم

بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی، غلط نمی رفتند

سخنوران چو تو را خوش کلام می گفتند

غزل شمارهٔ ۲۶۴

کسی کو در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد

ز

عیب خود پرستی ، هر زمان، بر مرد وزن گیرد

دم عیسی بخنداند گل امید صیادی

که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

مه کنعان به خواب است ، ای صبا، بر برهمن بگذر

که گرگی ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز التفاتی نیست تقوا را

که عاشق نکته با زاهد به کیش برهمن گیرد

زدم در گوشه ای تنها، که ریزم خون خود عرفی

مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

غزل شماره ۲۶۵

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند

چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنایی شان به من واپستر از بیگانگیست

بس که ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند

غم هلاکم کرد و کس غمگین نمی داند مرا

بس که در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان، عرفی، ز بس غمگین تراند از دوستان

تا تمناهای نومید از حصولم دیده اند

غزل شماره ۲۶۶

اهل همت لب از دعا بستند

کمر خدمت رضا بستند

گرد آیینه بود جاه جلال

باز آئین غم کجا بستند

مژده ریزند بر سر و دستار

کز گل فتنه دسته ها بستند

رفت هنگام بار سوختگان

داغ ها بر لب صبا بستند

ما کلید بهشت بشکستیم

در دوزخ به روی ما بستند

به عدم کی روان شوی عرفی

رو که دروازهٔ فنا بستند

غزل شمارهٔ ۲۶۷

ز ننگ عافیت بازم دل شرمنده می سوزد

نه از دل گریه می جوشد، نه بر لب خنده می سوزد

چراغ روشن است ازعشق او درمجمع هستی

کز آواز فروغش می گدازد بنده، می سوزد

نه تنها عشق سوزد، ساکنان ملک هستی را

در این توفان آتش، رفته و آینده می سوزد

مکن بر عزت خود تکیه، عرفی، شرط عشق است این

که اکثر آبروی گوهر ارزنده می سوزد

غزل شمارهٔ ۲۶۸

چه پرسی ام که به جانت هوای ما چه کند

در آن چمن که گل

آتش بود، صبا چه کند

تبسم تو که ناسور را دهد مرهم

به سینه نیش زند، نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی

تو خود بگو که اجابت به این دعا چه کند

مجو سعادت طالع، دمی، که فرصت نیست

چو سر بریده شود، سایه هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش، عرفی

نمی شود به وفا آشنا، وفا چه کند

غزل شماره ۲۶۹

زاهد بتکده عشق هراسان نرود

دامن دل بکشد، از پی ایمان نرود

شهر دل خاصه سلطان محبت گردید

بعد از آن عاقل تدبیر به دیوان نرود

پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد

صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منه بر سر بالین اسیران ، گاهی

هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود

بروم بر دم خنجر که با آن بی باکی

سایه مرغ هما بر گل و ریحان نرود

غزل شماره ۲۷۰

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند

صد دل نموده وام و نیم نگاهی به او کنند

این تشنگی به جام و قدح کم نمی شود

با ساقیان بگو که فکر سبو کنند

این است التماس که ما را پس از وفات

رندان باده نوش به می شست و شو کنند

نازم به غمزه اش که ز شوق خدنگ او

آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران

بگذار تا به جان تو ناخن فرو کنند

غزل شماره ۲۷۱

دل خانه در این عالم ویرانه نگیرد

قاصد به دیاری که رود، خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق

از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد

معنی به دلم باز شد، اما به زبانم

این گنج روان، جای به ویرانه نگیرد

بگشا لب میگون، که لب شهد فروشم

آفاق به شیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی

گر سبحه میندازد و

پیمانه نگیرد

غزل شمارهٔ ۲۷۲

هر کس که در بهار به صحرا برون رود

عیش آن گهی کند که به ذوق جنون رود

عارف به خار و گل چو ببیند به روی دوست

روزی دری گشاید و بیخود درون رود

حربا مجوی، بر اثر عشق رو، که گل

رویش به مطلب است، ولی واژگون رود

سرچشمهٔ تراوش دشنام همت است

هر ماجراکه بر سر دنیای دون رود

دریافتم ز بوی تو عرفی، که بهر گام

صد ره دمی به خانهٔ عرفی زبون رود

غزل شمارهٔ ۲۷۳

خوبان شهر بین که در این مسکن من اند

گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آن ها که آهوان حرم را کنند صید

در آرزوی ناوک صید افکن من اند

منمای زاهدا در اهل ندامتم

آنان که رهبرند تو را ، رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روی تست

خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق

طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم ، که اهل درد

لب ها گشاده منتظر شیون من اند

غزل شمارهٔ ۲۷۴

گر خدا یار دلنواز نداد

به نوازش مرا نیاز نداد

آن که خوی پلنگ داد مرا

دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوته وصل

که سزای شب دراز نداد

چون به خود دوست داری ام که فلک

یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از خِسّت

چرخ دانم گرفت و باز نداد

تا به نازم کُشد در آخر کار

اولم چون به چشم باز نداد

بس که عرفی به زرق شهرت داشت

قلب او را کسی گداز نداد

غزل شمارهٔ ۲۷۵

خوش آن که حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد

هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن تو را فتنه دوست کرده ، ندانم

برای اهل قیامت ، چه در خیال

تو باشد

به وصل چون بگدازد به حسرت تو سزاست

که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید و می ترسم

که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسی به حال تو عرفی

مگر کسی که دل از جان کند، حلال تو باشد

غزل شماره ۲۷۶

ز چشمم آب حسرت می تراود

ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلد گاه نمازم

که کفرم از عبادت می تراود

زهی بی آبرو آن دل که از وی

به کاویدن محبت می تراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی

که از هر زخم لذت می تراود

حذر کن زین دعای آتش آلود

کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از دل عرفی سخن ها

ولی هنگام فرصت می تراود

غزل شماره ۲۷۷

بیا که در چمن انتظار آب نماند

جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید نم نداد برون

فریب تشنه لبان هم با سراب نماند

کدام مسألهٔ شرع در میان افکند

که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امتان عناد

امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری

که در دیار محبت دل خراب نماند

تهٔ پیالهٔ حسن تو را مه کنعان

چنان کشید که رشحه ای به آفتاب نماند

بده به دست عنانی، عنان عرفی را

مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

غزل شمارهٔ ۲۷۸

دلم در عاشقی با زخم زهر آلود می گردد

که از دنبال درد آوارهٔ بهبود می گردد

به مرهم کلفتی نو می شود، هر گه که می بینم

که داغ سینهٔ پروانه آتش سود می گردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ، ولی داغم

که گردون در زمان کامرانی بود می گردد

نگاه تلخ کامان دور دار از لعل او ، یارب

که آب زندگی ناگاه زهرآلود

می گردد

ندانم از کدامین باده مستی می کند عرفی

که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود می گردد

غزل شمارهٔ ۲۷۹

هر جا که هست او غمزه زن، آن غمزه آیین می برد

دل می دهد، جان می چکد، سر می رود، دین می برد

از وعده گاه وصل او، هر شام تا غمخانه ام

آرام در خون می تپد، امید تمکین می برد

کز باد عیش آباد وصل، آمد نسیم مژده ای

کز خون دل گل می دهد، وز روی غم چین می برد

گر یار شادی هست دل، هر گه که نامش می برم

بهر چه غم را هر زمان، صد گونه نفرین می برد

خیزد دعایی از لبم ، کز معبد ناقوسیان

با خلوت حسن قبول، آشوب آئین می برد

عرفی دهد جان را ز جا، تلقین کند بهر صنم

کین سست پیمان ناگهان، زین حلقه بی دین می برد

غزل شمارهٔ ۲۸۰

تشته لب رفتم به جنت ، چشمهٔ کوثر نبود

شعله جو رفتم به دوزخ، مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانه ها می رفت،کانجا دوش دل

رفت و دید آن ها که واعظ می سرود، اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن، مرغ جان کوشش نکرد

بود پایش بسته آخر، بی نصیب از پر نبود

عشق بت ورزیده ام، عیب است، می دانم، ولی

گرد دل بسیار گشتم، مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل، پرشعله عرفی، تا به کی

هیچ گاه بیمار دل را بالش و بستر نبود

غزل شمارهٔ ۲۸۱

بنازم شیشهٔ می را ، که خوش مستانه می گرید

سری خم کرده و در دامن پیمانه می گرید

کسی کش کام دل شدآشنای لذت ماتم

چنان گر نوحه سازی گرید، از افسانه می گرید

دل خود را به آن خوش می کند، حسرت کش دنیا

که با خلق جهان در یک مصیبت خانه

می گرید

کسی کز وادی عقل و جنون بیرون کشد خود را

نه در معموره می خندد، نه در ویرانه می گرید

مگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان

که شمع اندر میان خنده و پروانه می گرید

کسی کو شیشه ای خالی کند ، تا پر شود چشمش

اگر با ما کشد ساغر، به یک پیمانه می گرید

جهان درمردن دل ، گریه و سوز است ، عرفی را

که گویی در عزای عاشق جانانه می گرید

غزل شمارهٔ ۲۸۲

به لحد چگونه زین غم، دلم آرمیده باشد

که لبی چنان به مرگم، چو تویی گزیده باشد

اثر از نمک چو یابد، دلم از شراب دایم

که ز جام قطرهٔ می، ز لبش چکیده باشد

چو رود، ملول گردم، ز برم ، کناره سوزد

که به شومی من آیا، سخنی شنیده باشد

نبرد دل غیورم، ز خدنگ یار لذت

به کدام دل ندانم، هوسش خلیده باشد

چو رسد رفیق بر من، نگرد به گریه دایم

که به تازگی زمانی ، به رخ تو دیده باشد

دهد آن کسی به عرفی، به کمند آرمیدن

که ز غمزه تو در خون، نفسی تپیده باشد

غزل شماره ۲۸۳

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد

اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حسرت دیدار ، که گردد ز دلم

صد حکایت به دهان جمع و زبان گم باشد

ای خوش آن بیخودی و ذوق که بر خوان وصال

راه آمد شد دستم به دهان گم باشد

تا ابد مشهد ما نکهت دل خواهد داشت

بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شده کار خودست

فرصتش کو که به گام دگران گم باشد

غزل شماره ۲۸۴

ز صوت بلبل اندر بوستان فرزانه می گرید

جنون مست از نوای جغد در ویرانه

می گرید

در این ماتم سرا، با مصلحت دانی مصاحب شو

که در بازار می خندد، و (هم) در خانه می گرید

شراب های های گریه ام، ساقی قدح می کن

که عاشق بی قدح می گرید و مستانه می گرید

ز اشکش بسترم تر شد، ولی از ناز و استغنا

بدان ماند که بر بیگانهٔ بیگانه می گرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود، عرفی

که می گرید به روز خویش و بی دردانه می گرید

غزل شمارهٔ ۲۸۵

فلک سای و غم صهبا،کسی هشیار کی ماند

فنا گلچین و ما گل، عنچیه هم پر بار کی ماند

مگو صافی به از خلوت، نداند باغ و بستان را

درش گر باز باشد، روی تو، دیوار کی ماند

منم دایم صلاح اندیش کارافتادگان، لیکن

چو غم رو آورد اندیشه را، رفتار کی ماند

نپندارم که گر مشفق شوم، آسوده دل گردم

دلی کافتد به دست عشق، بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت، به همت بود بیماری

کسی کاید مسیحا بر سرش، بیمار کی ماند

بهار وباغ ما دست خزان در آستین دارد

دراین گلشن گلی گر بشکفد، پر بار کی ماند

به زنار مغان بستند عرفی را میان، آری

میانی این چنین شایسته، بی زنار کی ماند

غزل شمارهٔ ۲۸۶

گفتگو عین صداع است ، ار چه سر گوشی بود

بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشیدم، نشئهٔ غفلت فزود

در مزاج من خودی داروی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بوددر اعجاز دم

هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت می دهد ره، تقوی میخانه گیر

ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نبندی لب، نگردد صاف، عرفی، ذائقه

باده پالایِ شرابِ راز، خاموشی بود

غزل شمارهٔ ۲۸۷

بیار باده که جانم دمی ز ناله بر آید

هزار زمزمه از دل به یک پیاله

بر آید

بشوی نامهٔ دانش، بجو رسالهٔ مستی

بود که فال مراد تو زین رساله بر آید

بنوش جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم

چه غم خوری که چه سان کارت از حواله برآید

مچش که شعبدهٔ میزبان دهر بلند است

اگر به زهرنیالوده یک پیاله برآید

بدین جمال اگر بگذری به سوی گلستان

ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

به مطلبی نفکندست سایهٔ همت، عرفی

که از قبول دعاها ز دست هاله برآید

غزل شمارهٔ ۲۸۸

کسی به دور محبت خمار خم نکشد

که در کشد قدح زهر، درد هم نکشد

تو را عبادت و مارا محبت ای زاهد

بهل که کار به نادانی قلم نکشد

بسوز برهمنا سبحهٔ دیدهٔ ناقوس

که ننگ نسبت ما دیر چون حرم نکشد

چو دود سینهٔ من سایه بان زند فردا

ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی به بزم درویشان

سفال جوید و منت جام جم نکشد

غزل شماره ۲۸۹

بهشت خاص شما زاهدان، نماز کنید

درون روید به فردوس و در فراز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود است

پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ز زیر جلوه هستی نیاز می بارد

به جلوه گاه عدم در شویم، باز کنید

نه جای خواب خموشی است ، صیدگاه جهان

حدیث واقعه کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید، اگر خواهید

که استماع سخن های جان گداز کنید

غزل شماره ۲۹۰

به رغم توبه من چون لبت پیاله بنوشد

به روی گرم تو ساقی، که خون توبه نجوشد

بهای گوهر یوسف، کسی خود او نشناسد

همان به است که او را کسی به او نفروشد

کسی به بندگی آرد، که در شمایل طاعت

در بهشت ببندد و به روی خویش نپوشد

غبار کوچه راحت به دامنش ننشیند

لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی

رضا بده

که پس از مرگ در لحد بخروشد

غزل شمارهٔ ۲۹۱

دلم ز گوشهٔ گلخن به طوف باغ آمد

مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد از این که گوش کند

که عندلیب قفس دیده ای به باغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس

که آفتاب در این خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش

که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

غزل شمارهٔ ۲۹۲

مگر لب تو قرین شراب می گردد

که آب در دهن آفتاب می گردد

چگونه حرف غم آرم به این حیا بر لب

که شعله می زند آنجا و آب می کردد

چنان ز روی تو دیدم گل مراد امشب

که زهر گریه به چشمم گلاب می گردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم

به گرد هر مژه صد آفتاب می گردد

دلت به من ده، به روی کرشمه ریز و ببین

که از تو دل مردم خراب می گردد

چه آتش است ندانم به سینهٔ عرفی

که دوزخ از نفس او کباب می گردد

غزل شمارهٔ ۲۹۳

برهمن کیشم، که صدقم طعنه بر اصحاب زد

طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق گلبانگی که بی آشوب تو

عافیت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد

موج توفان سایه هر گه بر سر کشتی فکند

مُنعم از بهر تسلی ،تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم

گر تهی از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی خون دل

این منور شعله گردید، آن قدح بر آب زد

غزل شمارهٔ ۲۹۴

از پی صید دگر، تا بجهاندی سمند

ذوق رهایی نیافت، آهوی سر درکمند

در ره عشق ای بلا، مهلت گامی بس است

جان سلامت روی، باد فدای گزند

رو که ستم می کند، بر من آرام دوست

دل که

فراغش مباد، سینه که بر ما درند

مانده طبیب اجل، عاجز و حیرت زده

همنفس ساده لوح، گو که بسوزد سپند

دوش که طاعتکده، مجمع بیگانه بود

رخصت جامی نداد، محتسب بالوند

تا دلم از جام قرب، یافته کیفیتی

ننگ خمار منست، نشأء عشق بلند

تا به حریم وصال، هم نفس عرفی است

خون لبم می چکد، عاقبت از زهرخند

غزل شمارهٔ ۲۹۵

دوش از پیش نظر، چون غمش از دل برود

چه کنم آه، که یک دم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم

دشمنی گر نکند بخت، که قاتل برود

چون رود غمزهٔ او تیغ زنان، از دنبال

نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

به وداع که مرا می بری ای دل، بگذار

گر بمیرم من و جان از پی محمل برود

ننگ آن صید زبونم، که چو در صیدگهی

به غلط کشته شود، ننگ به قاتل برود

غزل شمارهٔ ۲۹۶

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد

برهمن را سبحه در گردن به بازار آورد

درمیان گریهٔ مستانه غرقم، شحنه کو

تا شراب آلوده هستم، بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان، لذت کفرش حرام

عابدی کش زلف اودر قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد، کی در آرد سر به تیغ

گر دل شیدای موسی، تاب دیدار آورد

قحط حسن چون تویی، بگشود برقع لاجرم

روزگار هجر یوسف را به بازار آورد

عابدان گویند با شب زنده داری فیض هاست

کو کسی کاین مژده از دل های بیدار آورد

عجز را ذوقی ست، عرفی، تا شدم زنهار جوی

ور نه کو زخمی که از دردم به زنهار آورد

غزل شمارهٔ ۲۹۷

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود

دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی، داخل نمی شد در بدن

در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب

مجنون نبود، او را مدام

لذت آوارگی ها، دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است

گر دوا می داشت ، درد من ، مسیحا کرده بود

حسن را، از شیوه ها، گاهی بود، میلی به ناز

ورنه موسی، بی طلب، صد ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن، عرفی، که آخر فیص عشق

زین چمن گل ها به دامان زلیخا کرده بود

غزل شمارهٔ ۲۹۸

ای گریه ریزشی، که بلا کم نمی شود

سیلی که کرد جور و جفا، کم نمی شود

صحت در آرزوی دلم ماند و همچنان

از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم به حسن و عشق که از جام اتحاد

مستند و درمیانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه گن، که جود دوست

عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

خواهی به گلشنم بر و خواهی به چشمه سار

دردم به نقل آب و هوا کم نمی شود

خون می چکدز طاعت عرفی، هزار حیف

کز باغ او نسیم ریا کم نمی شود

غزل شمارهٔ ۲۹۹

کدام لحظه دلم گرد غم نمی گردد

هلاک درد و فدای الم نمی گردد

گدام زهر بلا درسفال می ریزم

که آب در دهن جام جم نمی گردد

فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول

دو کارخاه که همراه هم نمی گردد

هوای صومعه را نیست نشئهٔ گردی

گه هیچ بندی و مستی علم نمی گردد

هزار جلوهٔ دریغ از دلم که خرمن عشق

به خوشه چینی آئینه کم نمی گردد

چرا رفیق شهیدان نمی شود عرفی

مگر روانه به شهر عدم نمی گردد

غزل شمارهٔ ۳۰۰

دودی ز دل برآمد و خون جوش می زند

خون می چکد ز عقل و جنون جوش می زند

ای سامری زیاده کن افسون و دم که باز

دردم به رغم سحر و فسون

جوش می زند

پژمرده گشته بود کهن داغ های دل

در لاله زار خنده کنون جوش می زند

تا جنتم به فال در آمد، بهشت را

اندوه در برون و درون جوش می زند

در وادیی گمم که ز دل های تشنکان

چندین هزار چشمهٔ خون جوش می زند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام

در آتشم درون و برون جوش می زند

عرفی کجاست غمزه، به تقلید او که باز

در صیدگاه، صید زبون جوش می زند

غزل شمارهٔ ۳۰۱

بسی در کوفتم تا یک خبر از می فروش آمد

عجب کز آبروی سرو من یک دل به جوش آمد

به میدان شهادت می برند اینک به صد ذوقم

بشارت ها که از خاک شهیدانم به گوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستان

که امشب یأس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده ای دارم که هر گه بهر تسکینش

نصیحت را فرستادم پرشان و خموش آمد

خدایا کشته گان عشق را گنج دو عالم ده

که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر، نمی دانم

که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش به جوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب، صد جا چیده می بینم

مگر از بادهٔ حیرت، دل عرفی به هوش آمد

غزل شمارهٔ ۳۰۲

دل مراد به گرد حصول می گردد

دعا به کعبهٔ حسن قبول می گردد

مگر به مرحلهٔ بی نشانی افتادم

که ره ز بادیه بر عرض و طول می گردد

ندا ز عرش محبت، به گمرهان این است

که در مزار شیهدان قبول می گردد

خلاف عهد بخواهی به غم مصاحب شو

که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس

حواله ای که به گرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش

به شهر قدس، ادیب عقول می گردد

غزل شمارهٔ ۳۰۳

دل

بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد

مُلک شوقم را فریبت از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم، بسی کم مایه بود

بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون به بالینم نشست

گر چه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید به شیرین کز هوای جلوه ات

آب چشم کوهکن داخل به جوی شیر شد

گر تو را بی مهر گفتم، شکوه مقصودم نبود

شکر درد خویش گفتم که بی تاثیر شد

بس که تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است

خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آن که جرم از جانب عرفی نبود

بی زبانی بین که قایل به صد تقصیر شد

غزل شمارهٔ ۳۰۴

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد

خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک، به روی تو، بس که، حیران بود

دلم نیافت، که کی، ز سینه، جان بیرون شد

کدام قطرهٔ خوی، لیلی، از جبین افشاند

که گاه گریه، برون، ز چشم مجنون شد

امید من به محبت، زیاده، چون نشود؟

که دوشِ کوهکن، آرامگاه گلگون شد

ز بت نه گوشهٔ چشمی، نه چین ابرویی

به حیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی، مگو، بگو کز تو

طبیعتت سبب شهرت همایون شد

غزل شمارهٔ ۳۰۵

ترسم از اهل ورع، شوق شرابم بکشند

به بهشتم بفریبند و به خوابم بکشند

در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد

بهتر آن است که رندان به شرابم بکشند

من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید

جای آن است که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد

دارم امید نارفته به خوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود

اهل تحقیق به ناپخته جوابم بکشند

بایزیدم که ان الحق به زبان می آرم

گو

مریدان که همین دم به شتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم

گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

غزل شمارهٔ ۳۰۶

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند

لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه، از سم گلگون فیض

بانگ بر شبدیز جان زن که سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی

عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر این است که این جمع پرشان را بود

برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش می کند، از من مرنج

گر بود روح الامین محرم، که غمازی کند

صحبت بیگانه بندد، دست شوخی های عشق

عشق را در پرده بر، تا با دلت بازی کند

فوج شادی را به خون افکنده است، دیگر دل کجاست

کآفرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

غزل شمارهٔ ۳۰۷

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید

به چین زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار، ای ادب، که یک چندی

ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دلگیر

کرشمه ای که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک به بازیچه ام، بزن زخمی

که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر به باغ، ببر سوی گلخنم، کانجا

ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان، در آزارم

هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان به ماتم دل در غمت کنم شیون

که کشته گان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند، پیکرم، عرفی

نشد که زاغی از این استخوان بیاساید

غزل شمارهٔ ۳۰۸

آواره دلی کو روش خیر نداند

پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خراب است، هم از کفر

پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم، کاین مغ سرمست

آیین شر و قاعدهٔ خیر نداند

جز با دل عرفی

نبرم نغمهٔ منصور

کیفیت این زمزمه را غیر نداند

غزل شمارهٔ ۳۰۹

به حکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند

گناهکار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو به محمل شاهی، که در ولایت عشق

گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمت است که بینندگان نمی دانند

که شبچراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیر مایهٔ آسایش است لای شراب

بگو که صاف کشان جرعه ای ز ته گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند

به من حوالهٔ نومیدی ام گنه گیرند

در معامله بگشا به کشور عرفی

که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

غزل شمارهٔ ۳۱۰

عیدی چنین، که زاهد، اندوه دین ندارد

ناید ز دل که ما را، اندوهگین ندارد

مردم به عید قربان، در عیش و من به حسرت

کان حسرت شهادت، عیدی چنین ندارد

صورت نبسته فرهاد، کارش، وگر نه شیرین

گو یک نفس که گلگون، در زیر ران ندارد

کافرتر است زاهد، از برهمن، ولیکن

او را بت است در سر، در آستین ندارد

در خلوت ار به جاه است، این عرض و طول طاعت

باور کنم که زاهد، خود را بر این ندارد

آن ها که دانی ای دل، از زاهدان بی دین

ظاهر مکن به عرفی، کو نیز دین ندارد

غزل شمارهٔ ۳۱۱

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند

کاری که یأس هم نکند، آرزو کند

بسا دانه های مهر فشاندیم و خاک شد

تا ریشه در زمین که فرو کند

طالب به کام می رسد ار سعی کامل است

بازش مدار اگر جست و جو کند

داروی عیسی به قدح داشتم ولی

مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق به آتش سزد نه آب

چون شعله را به آب کسی شست و شو کند

این بی غمی که با دل عرفی سرشته اند

پر صبر بایدش که به درد تو

خو کند

غزل شماره ۳۱۲

آن طره چون علم به سر دوش می زند

نازک سبک عنان به کف هوش می زند

زنهار به هوش باش در این بزم آتشین

تا نغمه حلقه ای به در گوش می زند

من در نفس گدازی و این عشق بدگمان

قفلم هنوز بر لب خاموش می زند

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر

سنگی به جامِ رِند قدح نوش می زند

در صیدگاه غمزه او تا به روز حشر

امید در میانه خون جوش می زند

عرفی به اهل هوش حرام است جام درد

عشق این صلا به مردم بیهوش می زند

غزل شماره ۳۱۳

در ره سودای او، فرزانه در خون می رود

آشنا بر برگ گل، بیگانه در خون می رود

ساغر آسودگان غلتد چو مستان در شراب

می کشان عشق را، پیمانه در خون می رود

بس که خون آلوده خیزد، دود از شمع دلم

در هوای محفلم، پروانه در خون می رود

از برون لب ندانم چون شود، لیک آگهم

کز ته دل با لبم، افسانه در خون می رود

گریه در خواب و جگر پر نیش، مژگان در دماغ

ناله مستور و نفس مستانه در خون می رود

از نگاه گرم، عرفی، دیده مالا مال بود

گریه زد موجی و آتشخانه در خون می رود

غزل شمارهٔ ۳۱۴

به جهان چه کار سازم، که به ساختن نیرزد

به کدام ملک تازم، که به تاختن نیرزد

ز سماع هر دو عالم، چه ستانم و چه یابم

که به یافتن نشاید، به شناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی، نه دل آن قدر که شاید

که گر از نوا بیفتد، به نواختن نیرزد

همه قلب را چه سوزی، بگداز سیم قلبی

که برای سیم خالص، به گداختن نیرزد

به کرشمهٔ تو، عرفی، دل و دین بباخت، لیکن

نه چنان دلی و دینی، که

به باختن نیرزد

غزل شماره ۳۱۵

کسی کز فقر جوید کام، درویش کی ماند

دلی که ریش باید، مومیای ریش کی ماند

چو نشتر میخلد پای تمنا در دلم، آری

تمنایی که در دل بشکند، نیش کی ماند

کجا در دل گذارم ناله، وصلش در نظر دارم

کسی کاین صید بیند، ناوکش در کیش کی ماند

تماشای معانی را، اگر چشمی به دست آری

فضولی های عقل اصلاح اندیش کی ماند

ز احسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد

کسی کش غم ولی نعمت بود، درویش کی ماند

غزل شماره ۳۱۶

لب حرف شفا گفت، دلِ سوخته تب کرد

این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد

بلهانه به آفات قدر ساخته بودم

این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

غمناک پسین، زین مرو از راه، که ایام

تاراجگر عمر تو را، عیش لقب کرد

با دختر رز عیب نه، و عقد حرام است

ادراک مرا حیرت این نکته عزب کرد

صوفی به کرامات دگر فتنه شد امروز

این طرح فساد است که در پردهٔ شب کرد

هر مسأله کز علم و ادب طرح نمودم

منعم به جواب سخن از اصل ونسب کرد

کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش

در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دانم دل عرفی اِلمی داشت

آخر به کنایت، گله از شرم و ادب کرد

غزل شمارهٔ ۳۱۷

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود

شیر مست است که در بیشهٔ شمشیر شود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم

بر سِتم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو را ناز کُشد، نی شمشیر

تا بود ناز، چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست، تغافل چه ضرور

می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غزل شمارهٔ ۳۱۸

غم چو شبخون می زند، هان دوستان لشگر کنید

جست و جویم گر کنید از

بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست

حاضرم، بسم الله، اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم، فرصت سوگند نیست

هر چه گویم، گر چه ناممکن بود، باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه، مست و بت پرست

هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

غزل شمارهٔ ۳۱۹

دگر دلم ز می تازه مست می گردد

ر صیت مستی ام، آوازه مست می گردد

کلید میکده ها را به من دهید، که من

نه آن کنم که به اندازه مست می گردد

خراش نغمه دهد می، گمان مبر که دلم

به شامِ مشعله آوازه مست می گردد

چنان سرشتهٔ کیفیت ام که از نفسم

خمار بیخود و خمیازه مست می گردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود

که فتنه بر در دروازه مست می گردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی

هنوز محمل و جمّازه مست می گردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی

عقل از این نفس تازه مست می گردد

غزل شمارهٔ ۳۲۰

یاران به روز حادثه برق جهان شوند

چون یار شد جهان، همگی مهربان شوند

لنگان روند در قدمم، چون سبک روم

چون پا به سنگ برزنم، آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند

چون تلخی ای رسد، عنقا نشان شوند

در بند چَه گذاشته، یوسف کنند به خواب

چون شد خلاص، بر اثر کاروان شوند

ای آسمان به تازه برانگیز فتنه ای

تا دوستان به تهنیت دشمنان شوند

تابوتم ای جنازه کشان دیرتر برید

تا دشمنان ز همرهی اش کامران شوند

نونو لباس کعبه به دوشم ده ای فلک

تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان ز خوان هند

تا معده ها در آن همگی میهمان شوند

ای خدمتی مجال عبور مگس مده

تا آش مطلبان ز نعم کامران شوند

اینک رسید مسند جاهی که خاکیان

در سایه

دعا به در آسمان شوند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند

عرفی تو گرگ شو، اگر ایشان شبان شوند

غزل شمارهٔ ۳۲۱

هرکس به روز نیک مرا غمگسار شد

در روز بد مرا دژم روزگار شد

ساقی توئی و ساده دلی بین که شیخ شهر

باور نمی کند که ملک میگسار شد

بنمای رخ که چهره نمی داند از نقاب

چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کامل اوفتاد

زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش، ذوق را

عادت به درد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نتیجهٔ شرم است و بازگشت

نی هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد

جز با گریستن مژه ای در جهان نبود

آن هم ز حرص مردم دیدهٔ ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم، آشفته تر شدم

ساکن شدم در میانهٔ دریاکنار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم

مردی کنون بتاز که بختی سوار شد

غزل شماره ۳۲۲

کو عشق کاز شمایل عقلم جنون چکد

از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشه چشمم کشد برون

آن قطره های خون که ز ریش درون چکد

خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم

دل خون خویش می خورد، از دیده خون چکد

دل نیست این درد فشان است و خون چکان

دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم

گر ننگ صبر نیست بهل تا برون چکد

غزل شماره ۳۲۳

به داغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید

به خلوت سبحه بر کف، در میان زنار می باید

حکایت های هشیارانه سنجد فهم بدمستی

ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

بساطی که در آن طرح دو عالم می توان کردن

به دست آورده

ام، اندازه و پرگار می باید

اگر در عشق صد توفان بود، مستغنی از نوحم

وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن زدی ساغر، گواه است او

نسیم باده و آرایش دستار می باید

محل تنگ است زاهد، گوشه ویرانه می گویم

شما را سبحه و ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را

به صحرای قیامت سایه دیوار می باید

غزل شماره ۳۲۴

ز فتنه ای دل و جانم به ناله بر دستند

که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می به میان آورم در این مجلس

که باده حوصله سوز است و جمله بد مستند

کدام بزم بچیدم که تنگ حوصله گان

به بوی می که شنیدند شیشه ها بشکستند

مگو به تجربه جامی بده، که نشنیدم

که شیشه ای که شکستند باز پیوستند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم

که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا به دیر مغان، آبرو مبر عرفی

که از برون و درون در به روی ما بستند

غزل شمارهٔ ۳۲۵

کسی میوهٔ غم ز باغم نَخُورد

که حسرت به عیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم، دمی

که اندیشهٔ غم دماغم نخورد

دو صد شیشهٔ خون از دماغم چکید

که مرهم شرابی ز داغم نخورد

به عهدم چنان عافیت مُرد زود

که نو باوهٔ نخل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت

که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل، هیچ بلبل نخاست

شدم استخوان، هیچ زاغم نخورد

مگر خورد عرفی شراب از سفال

که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

غزل شمارهٔ ۳۲۶

کنون که دیده خریدیم، باغ ها گم شد

شکست توبه، شراب از ایاغ ها گم شد

برای گم شدگان، صد سراغ حاضر بود

مرا چو نام برآمد، سراغ ها گم شد

به شاخ سنبل زلفی، دلم نشیمن کرد

که

زیر سایهٔ برگیش باغ ها گم شد

به روزگار من ای شمع آفتاب مخند

که در سیاهی روزم چراغ ها گم شد

رسید محمل عرفی به آستان بهشت

ز عیش خانهٔ جنت فراغ ها گم شد

غزل شمارهٔ ۳۲۷

تا چند به زنجیر خرد بند توان بود

بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم، تا به کی از اهل خرابات

شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگئی پیش بگیریم

تا چند خود آرای و خردمند توان بود

در ننگ فرورفتم و زین راحت و آرام

دردی نه، بلایی نه، چنین چند توان بود

گر مژدهٔ الماس دما دم برسانند

صد سال به یک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب مده دل به جگر گوشهٔ مردم

تا چند اسیر غم فرزند توان بود

غزل شمارهٔ ۳۲۸

چون با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد

به کامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم

کزین پس در هلاک دوستان بی باک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت به خونم گردد آلوده

که فردا هم به آب دیدهٔ من پاک خواهد شد

نی ام نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش

چو می دانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مست افتادنم در مسجد، ای زاهد، مشو رنجه

که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه چاک پیرهن می دوزی ای زاهد، وزین غافل

که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پا بوس تو افزون در سر عرفی

درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

غزل شمارهٔ ۳۲۹

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند

گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

یوسف وش آن که راست رود بهر فتح باب

محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یا رب کجا بریم

وفا را که این متاع

در کشور وجود خریدش نمی کنند

هر کس که های و هوی نکشید، اهل روزگار

گوش رضا به گفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل

آید به زیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش

گوشی به نغمه های نَشیدش نمی کنند

غزل شمارهٔ ۳۳۰

به جان خسته ندانیم که آن بلا چه کند

عنان به دشمن جان داده ایم تا چه کند

به دوستان نظرش نیست، مهر دشمن بس

کسی که دشمن مهر است، دوست را چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم

به سینه نیش زند، نیش غمره را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی

تو خود بگو، که اجابت به این دعا چه کند

مجو سعادت طالع، که فرصت رفت

چو سر بریده شود، سایهٔ هما را چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش، عرفی

نمی شود به وفا آشنا، وفا چه کند

غزل شمارهٔ ۳۳۱

دوش کز عشق تو، دل عیب سلامت می کرد

ناگوارایی غم، کار حلاوت می کرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی، آری

این گنه داشت که عمری به تو عادت می کرد

دوش کآئینهٔ دل داشتمش پیش نظر

تاب دل بین که تماشای قیامت می کرد

آن که توفیق مرا برگ فراغت می داد

کاش خون در دلم از درد قناعت می کرد

گر که مقصود دلم تلخ تر از زهر زیان بود

کی دعا دست در آغوش اجابت می کرد

گر نه دوشینه اجل بهر تو می مُرد، چرا

کشتن خلق به ناز تو وصیت می کرد

گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت

ورنه کی سنبل تر گلشن جنت می کرد

بعد مردن، به جهان شد، زر عرفی رایج

کاش در عین حیات این همه شهرت می کرد

غزل شمارهٔ ۳۳۲

به باغ عشق تذرو طرب حزین

میرد

چو میوه خیز شود شاخ، میوه چین میرد

به کیش برهمنان آن کس از شهیدان است

که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد لذت

همان به است که زاهد به درد دین میرد

اجل نیامده مُردم، که خستهٔ غم عشق

دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل

که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است

کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین به شعر من عرفی

که شمع طبع من از باد آفرین میرد

غزل شمارهٔ ۳۳۳

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد

به باغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم

که آن به حوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

از آن دلم ترکان جنگجو طلبد

که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

در آ به سینه و صد کوه غم نه بر دل

چنین که دردل تنگم نفس نمی گنجد

بگو به باغ بهشت آ و دلگشایی بین

که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام در آن کوچه مِی کشد عرفی

که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

غزل شماره ۳۳۴

گر نیم قطره ز دهان سبو چکد

بال فرشته فرش کنم که بر او چکد

امید را بکُش، به نهانی، که تا ابد

اشگ مصیبت از مژهٔ آرزو چکد

بعد از هلاک گر بفشارند خاک من

هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی به عشق فروشم که تا ابد

آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ به نوحه که بسیار بی غمم

باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

غزل شماره ۳۳۵

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد

زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد

کسی که نوحه نکردی به ماتم دل تنگ

حریص زمزمه

و هرزه خند خواهد شد

مراد بر اثر غیر کو، مران شتاب

که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

به حیرتم ز غزال رمیدهٔ مقصود

که صید این دل کوته کمند خواهد شد

به کوی غیر نماند وداع شربت کام

که ناگوارتر از زهرخند خواهد شد

لبم دهد مگسان امید را مژده

که زهرخند با نوشخند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل

که یار چون پسندد پسند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که می طلبی

کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

غزل شمارهٔ ۳۳۶

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد

آن فتنهٔ ماتم زده ها را که خبر کرد

افسانهٔ غم های تو گویند به نوحه

از درد دلم اهل عزا که خبر کرد

گویند که آشفتگئی هست درآن زلف

زین غم، که فزون باد، صبا را که خبر کرد

بودند به هم گرم نگاه من و معشوق

بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند شهیدان محبت

از جود تو این مشت گدا را که خبرکرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند

از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی به تو رندان ته خم لطف نمودند

از تیرگی ات اهل صفا را که خبر کرد

غزل شمارهٔ ۳۳۷

گَرَم دعای مَلَک خاک رهگذر باشد

به هر کجا نهم پا نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر

نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد

امید عافیت از مردن است و می ترسم

که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

به بال خویش منال ای هما، به گلشن عشق

در این چمن، قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما

بر آن درخت ننشیند که بی ثمر باشد

به آتش جگرتشنگان نگردد خشک

ز آب دیدهٔ ما، دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ

بی اثر، عرفی

فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

غزل شمارهٔ ۳۳۸

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند

که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه و در پا خلید و بی خبران

هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت به طوف کعبه، مباد

امید و یاس در این کوچه دوش بر دوش اند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصله گان

هنوز بی خبر از ته پیالهٔ دوشند

چه محنت آورد آن جمع را به ناله که تو

به ریشهٔ دلشان می خلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا تو دشمن جان

رهش زدی، ز دلش دوستان فراموشند

غزل شمارهٔ ۳۳۹

به کیش اهل وفا مدعا نمی گنجد

امید در دل و در سر هوا نمی گنجد

میان حسن و محبت یگانگی است، چنان

که در میانه به غیر از حیا نمی گنجد

ز بس تنگ شد از مستی کرشمه و ناز

به نرگسش نگه آشنا نمی گنجد

چنان ربوده سرم را هوای درویشی

که در سعادت بال هما نمی گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون

تذرو عافیتش در هوا نمی گنجد

از آن به کعبهٔ اسلام می رود عرفی

که در صنمکدهٔ شید و ریا نمی گنجد

غزل شمارهٔ ۳۴۰

حیف است که دستی به نمکدان تو یابند

زاغان هوس را، مگس خوان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا

مرغان به نسیمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان به لب خضر و مسیحا

تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت

در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند؟ که عالی است

هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

غزل شمارهٔ ۳۴۱

بیا ای بخت سرگردان نشینید

به زیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فروچیدیم محفل

که در

وی عندلیبی کرد ناهید

کدامین باغ؟ باغ وصل دلدار

که آبش می رود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لاله او

زند سیلی به حسن ماه و خورشید

از آن دم کآستین زد بر دماغم

نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از هم می ربایند

قبول منت و تاثیر امید

غزل شماره ۳۴۲

ز کوی عشق مَلَک دل شکسته می آید

مسیح می رود آن جا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود به شکار

غزال قدس به فتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیش که را به یغما داد

که گل به دامن ما دسته دسته می آید

هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس

که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس به همت عرفی مگر شبیخون زد

که زخم دار و به محمل نشسته می آید

غزل شماره ۳۴۳

گشود زلف معنبر شمال، تا چه کند

نهفته چهرهٔ عاشق خیال، تا چه کند

به یک دو روزه وصالش، زمانه خونم خورد

هنوز دشمنی ماه و سال، تا چه کند

به صد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید

هنوز کشمکش خط و خال، تا چه کند

شراب حاضر و شمشیر و طول عمر

پس دو جام دگر این ملال، تا چه کند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود

کنون که یافته عرفی مجال، تا چه کند

غزل شمارهٔ ۳۴۴

هر جا که مست و غمزه زن، آن عشوه آئین می رود

دل می چکد، جان می دهد، سر می برد، دین می رود

از وعده گاه وصل او، هر شام تا غمخانه ام

آرام در خون می تپد، امید غمگین می رود

گویا ز عیش آباد وصل، آمد نسیم مژده ای

کز خون دل گل می دمد، وز روی غم چین می رود

گر یار شادی نیست دل، هر گه که نامش

می برد

بهر چه غم را بر زبان، صد گونه نفرین می رود

خیزد دعایی از لبم، کز معبد ناقوسیان

تا خلوت حسن قبول، آشوب آمین می رود

غزل شماره ۳۴۵

بازم به طوف کعبه احرام تازه شد

ذوقم به بوسه های لب جام تازه شد

گشتیم باز می کش و ارباب شید را

آئین طعن وشیوه دشنام تازه شد

ذوقم نمانده بود ز خونابه های تلخ

اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح می دهم

ای اهل شرع، مژده، که اسلام تازه شد

می جوشد از درون دلم چشمه چشمه خون

توفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختیم

کز دُرد و صاف ساقی ام انعام تازه شد

غزل شماره ۳۴۶

گشتم اندر دل خوبان، همه خوبان خودند

همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بس که پیمان شکنی در دلشان جا کرده است

بسته پیمان به خود و آفت پیمان خودند

گه در اندیشهٔ خود و گاه در آئینهٔ ما

دیده بر صورت خود دوخته، حیران خودند

شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد

بلبل باغ خود و وَرد گلستان خودند

نی سبکدستی مهمان، نی مگس ران ادب

همه حلوای تر و مگس خوان خودند

لب نوشین بمکید و دل مردم بگَزید

نیشتر زار کسان و شکرستان خودند

عالمی کُشته به بی مهری و با خویش به مهر

همه سرمایهٔ بی دردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست

بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی به ایمان کسی شان نظر افتد عرفی

همه آئینه به کف دشمن ایمان خودند

غزل شمارهٔ ۳۴۷

خوشا کسی دم آب بی شراب نخورد

دمی که جام شراب نداشت، آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان، به عقل خویش مناز

دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود

که

زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود به چشمهٔ حیوان و تشنه لب باز آید

کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستایی بی مشربی است این عرفی

که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

غزل شمارهٔ ۳۴۸

کسی به دیدهٔ ناموس خار می آید

که پاسخ سخنش ناگوار می آید

زمانه اهل دلی نیستش، نمی دانم

که بوی دل ز کدامین دیار می آید

دلی به روشنی آفتاب خنده زند

که از زیارت شب های تار می آید

هزار جان گرامی به نرخ جو نخرند

به عالمی که در او دل به کار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد

ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان، عرفی

ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

غزل شمارهٔ ۳۴۹

شبی که در قدم وصل یار می گذرد

به ذوق گریهٔ بی اختیار می گذرد

کسی که محرم درد من است می داند

که دیده بی نم و آب در کنار می گذرد

مخواب در دل شب ها که موج قافله ایست

که از کسی که به شب های تار می گذرد

به هر که عرضه کنم درد خویش، می بینم

که غرقه ام من و او در کنار می گذرد

صلای فرصت و برهان نیستی بر لب

پیاله در کف و صرف خمار می گذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند

تو مست خوابی و هر دم شکار می گذرد

دلم به کوی تو با صد هزار نومیدی

به این خوش است که امیدوار می گذرد

دم جدایی دشمن رواست آفت جان

چنان نمود که یاری ز یار می گذرد

ز شأن مطلب و شوق زبون من پیداست

که فرصتم به همین خار خار می گذرد

در آن مقام که عرفی ز دل گذشت و هنوز

گهی که می گذرد

اشکبار می گذرد

غزل شمارۀ ۳۵۰

عاشقان گر به دل از دوست غباری دارند

گریه ای گَرد نشان در شب تاری دارند

آب حیوان ببر ای خضر که ارباب نیاز

چشم امید به فتراک سواری دارند

ره ارباب محبت به فنا نزدیک است

سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند

جان و دل را به می فرحت آتش زده اند

باده در شیشه نماندست و خماری دارند

جان حقیر است مبر نام نثار، ای محرم

تو همین گو که احباب نثاری دارند

چه به طاعت طلبی برهمنان را، زاهد

تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بندۀ خلوتیان دل چاکم، کایشان

به شهیدان غمت لذت خواری دارند

هر که را می نگرم سوخته یا می سوزد

شمع و پروانه از این بزم کناری دارند

عرفی از صیدگه اهل نظر دور مرو

که گهی گوشۀ چشمی به شکاری دارند

غزل شمارۀ ۳۵۱

آن کس که مرا با دل غمناک بر آورد

نتواندم از بوتهٔ غم پاک بر آورد

آن نشأِیِ شوخی که بر آورد گل از شاخ

چون لاله مرا با جگر چاک بر آورد

دود دلم از چشم بداندیش نهان است

با آن که سر از روزن افلاک بر آورد

ذاتش هم خود روست، از آن غیرت معشوق

در بر رخ نظارهٔ ادراک بر آورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی

از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد

غزل شمارهٔ ۳۵۲

هوشم به نگاهی برد، جانانه چنین باید

یک جرعه خرابم کرد، پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت، افسانهٔ هجران را

در خواب فنا رفتم، افسانه چنین باید

از بس که غبار غم، از سینه بشد رُفته

تا زانوی دل گرد است، این خانه چنین باید

بیگانه به دور من، رخساره کند پنهان

رنجش نتوان کردن، بیگانه چنین باید

نادیده جمال او، مهرش ز دلم سر زد

ناکاشته می روید،

این دانه چنین باید

می بینم و می جویم، می چینم و می ریزم

می خندم و می گریم، دیوانه چنین باید

در خون، جگرعرفی، می غلتد و می سوزد

در آتش خود رقصد، پروانه چنین باید

غزل شمارهٔ ۳۵۳

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود

آن که از غم شاد گردد، شاد ازین ها کی شود

هر که را سیماب غفلت ریخت آسایش به گوش

کی دلش را چشم باز از نعرهٔ یا حی شود

گر دو رهرو متفق گردند در راه خطر

کاروانی جمع گردد، چون دو منزل طی شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو

گوش کن تا بر سر دستان روم و ری شود

آن که جوید سربلندی از مصیبت های عشق

مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

از نگاه گرم دشنامِ لبِ می گون او

نوش بر لب زهر گردد، زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی، ز دندان لب ببند

می شود محو این ترنم ها، ولی تا کی شود

غزل شمارهٔ ۳۵۴

دلی کز حسن آن گل، در نظر گلزارها دارد

اگر برگ گلی باشد، درونش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد، بدانی زهد و تقوا را

که او در پردهٔ اسلام و دین، زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افکنی، کانجا

تذروران حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد، چون شعله، بر من، عشق می لرزد

ازین معلوم می گردد که بر من کارها دارد

ز منع انده و تکلیف، خوشحالی در آزار است

زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

غزل شمارهٔ ۳۵۵

جان به یاد لبت، شکر خاید

دل به دندان غم، جگر خاید

ظن سیری مبر که لقمهٔ خام

بخت پیر است و دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند

جای انگشت نیشتر خاید

آن که

گیرد مزاج پروانه

شعله چون میوه های تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز

طایر شوق، بال و پر خاید

لب شادی ببست یک چندی

عرفی اکنون لب دگر خاید

غزل شمارهٔ ۳۵۶

کسی که از اِلم عشق بی دماغ شود

عجب به همره جانان به گشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو

ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بی رخت چراغ دگر است

نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

به داغ تشنگی آسوده ام در آن وادی

که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند

بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده به عرفی عجب متاع فراغ

قرارداد که نبود اگر فراغ شود

غزل شمارهٔ ۳۵۷

چه گرمی است که در سر شراب می سوزد

چه آتش است که در دیده خواب می سوزد

کسی که برق محبت در او زند آتش

ز تاب سایهٔ او آفتاب می سوزد

کنون که آتش می جمع شد به آتش حسن

مپوش چهره که ناگه نقاب می سوزد

مرا چه جرم که آتش فتد به زهد و صلاح

که این متاع ز برق شباب می سوزد

یکی است آتش و آب حیات در وقتی

که گرمی جگر تشنهٔ آب می سوزد

ز روی گرم وفا می جهد برقی

که در عنان صبوری شتاب می سوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی

که توبه کرد و ز ذوق شراب می سوزد

غزل شمارهٔ ۳۵۸

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود

آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک، شهیدان عشق را

در روضه بحث بر سر میراث غم شود

داند غبار دردم و آسوده خواندم

یا رب که چند گه به وفا متهم شود

فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت

آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا شد سفال میکده آئینه

مراد

بی بهره آن که در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون رسم به دوست

مانند آرزو که دچار کرم شود

این نشأ کس به طینت عرفی نشان نداشت

کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

غزل شمارهٔ ۳۵۹

آن که در راه طلب ماند و پایی نکشد

گو سر رشته رها کن که به جایی نکشد

من خود از تربیت دل نکشم دست، ولی

ترسم این آئینه کارش به صفایی نکشد

آخر انصاف بده تا به کی از دست تهی

نگشاید کمری، بند قبایی نکشد

نکتهٔ عشق کجا، حوصلهٔ عقل کجا

تحفهٔ شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران

سعی او در ره مقصود به جایی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویید که عشق

لشکر برق به تسخیر گیایی نکشد

عرفی از نغمهٔ ناهید لب ناله مبند

ناله تا هست مرا دل به نوایی نکشد

غزل شمارهٔ ۳۶۰

وعظ من گرد فشانندهٔ عصیان نشود

آستین عسل آلودهٔ مگس ران نشود

نیست در خوان محبت خورشی غیر نمک

لخت دل هر که نیندوخته مهمان نشود

کشوری هست که در وی رود از کفر سخن

همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود

پا منه بر سر بالین اسیران، کاینجا

هیچ بی درد نیاید که پریشان نشود

دیدن روی تو ممکن نبود بی حیرت

آن نه چشم است که در روی تو حیران نشود

غمزهٔ روزه پیشینه حرامش بادا

کشته ای کز پی زخمت، همه تن، جان نشود

به تماشای گلستان خلیلم مبرید

که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی ار خدمت بت کم کند ای خادم دیر

مزنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

غزل شمارهٔ ۳۶۱

آنان که وصف تو تقریر می کنند

خواب ندیده را تعبیر می کنند

از صدق اهل بتکده هم اعتماد رفت

از بس که اهل صومعه تزویر می کنند

مردان کار راه نشین

عباد شد

بازیچهٔ دوستان همه تزویر می کنند

ای بی غمان حذر که ندیمان بزم عشق

طفلان خام را به نفس پیر می کنند

هر چند آشنای رموزند زیرکان

نازک مگو حدیث که تکفیر می کنند

چون اهل راز نکته سرایند گوش دار

زیبق به گوش ریز چو تفسیر می کنند

منکر مشو چو نقش نبینی که اهل رمز

لوح و قلم گذاشته تحریر می کنند

اندیشه ای دریغ مدار از دل خراب

کاین خانه به وسوسه تعمیر می کنند

این آه و نالهٔ عرفی از آتش سرشته اند

مگشای لب، مباد که تأثیر می کنند

غزل شمارهٔ ۳۶۲

بیا که نغمه گشایان نفس به نی بستند

پیاله را به لب شیشه های می بستند

دلی که مایهٔ آزادگیست، بی دردان

به ذوق سلطنت روم و ری بستند

فسانه ها که به بازیچه روزگار سرود

کسان به مسند جمشید و تاج کی بستند

بیا به ملک قناعت که دردسر نکشی

ز قصه ها که به همت فروش طی بستند

دلم به فصل خزان زاد و در بهاران مرد

ببین که کی در هستی گشاد و کی بستند

چو یاسمین خود ای باغ وصل خندان باش

که بلبلان تو دست خزان و دی بستند

کلید توبه خریدم برای قفل بهشت

ولی چه سود که دستم به جام می بستند

بگو ز عرفی مجنون به لیلی ای محرم

که بر اسیر تو راه طواف حی بستند

غزل شمارهٔ ۳۶۳

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ

حرمان به کام او چو تمنا شود لذیذ

حشمت به لذت است ولی که رسد به صلح

کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکرآمیزش کن به خند

تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ

بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت

بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال

کاری کنم

که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال

مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

غزل شمارهٔ ۳۶۴

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر

رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانی ات ای دل همه جمع است

دامن به میان برزده و راه عدم گیر

عیشی به غم دوست برابر نتوان یافت

رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست

تاوان صراحی که شکستیم ز خم گیر

خاکستر پروانه طلبکار سموم است

آخر که تو را گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف بر این صید مکش کاین دل عرفی ست

ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

غزل شمارهٔ ۳۶۵

شراب یاس به جام و سبوی ما بگذار

شکسته رنگیِ ما را به روی ما بگذار

اگر شراب، اگر خون دل، اگر الماس

تو گوشه گیر و به کام گلوی ما بگذار

به کشتزار غم، ای اشک، صد نظر دارم

به ذوق گریه که آبی به جوی ما بگذار

ز نوحه وا نتوان داشت گریه مستان را

تغافلی کن و ما را به خوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمه گان شوق را ای خضر

نه آهنین قدمی، جست و جوی ما بگذار

نهفته نذر تو ای محتسب دو جامی هست

صراحی همه بشکن، سبوی ما بگذار

به بیع گاه مذلت چنین مبر عرفی

تو این معامله با آبروی ما بگذار

غزل شماره ۳۶۶

چگونه سوز غم او دهم به سوز دگر

که دل فروغ نیابد به دلفروز دگر

شراب عشقم اگر بو کنند محشریان

سوال روز قیامت فتد به روز دگر

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجو

که ان یجوز دگر گفت لایجوز دگر

بیار بربط مجنون به مشهد عرفی

که عشق نوحه طرازی کند به سوز دگر

غزل شماره ۳۶۷

جان غمگین مفروش

و دل خشنود مخر

نقد همت مده و عشوهٔ مقصود مخر

درد گفتار نگر، گوش به افسانه ببند

شعله را تیغ کن، آرایش با دود مخر

سینهٔ گرم نداری مطلب صحبت عشق

آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاتون مشنو

بلبل مست شو و نغمهٔ داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن

مده از کف به زیان، گوهر بی سود مخر

غزل شمارهٔ ۳۶۸

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر

هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم

شکوهٔ کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر بر او

باز گرد ای فلک و مژده به فرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست

بنشانش به سر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده بگویم که چه کن؟ ماتم گیر!

نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی

شکوه ای پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نبخشیدن جرم

تو مرا عفو مکن، جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید

که همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

غزل شمارهٔ ۳۶۹

به لب آرام گیر ای جان غمگین یک دمی دیگر

که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم

که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی، که را خوانم

که بنماید دلم را ره به سوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا، گاهی ز می، هر دم

گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزهٔ او نیستم، حسرت به تیغم زد

بهل ای همدم این شیون، به پا کن

ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی به بالینم، مرو در دم

به غایت مشرفم بر مرگ، بنشین یک دمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند

که هر دو روز گردد مسند آرای غمی دیگر

کفن شویم به خون دیده، نی در چشمهٔ زمزم

پرستار صنم را هست، عرفی، زمزمی دیگر

غزل شمارهٔ ۳۷۰

برو ای غم خبری از دل آواره بیار

آن چه در این سفر اندوخته یکباره بیار

من ز داروی اجل چارهٔ دل یافته ام

ای مسیح ار بودت بهتر ازین چاره، بیار

ای اجل جان ندهد اهل وفا، سعی مکن

یا برو رخصت از آن غمزهٔ خونخواره بیار

آتش طور، بهشت است، چنین نیست حلال

عشق اگر می طلبی رو دل صد پاره بیار

عرفی این گونه دل جان مفشانی هرگز

جمع کن هر چه به هیچ ارزد و یکباره بیار

غزل شمارهٔ ۳۷۱

همین معامله ما را بس است با زنار

که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی

کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و تو بیهده کوشیم خود به این قسمت

خبر دهد که که را سبحه و که را زنار

بگو به دیر مغان آ و رایگان ببرند

امام ما که به جان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و ز مستی نیافتم عرفی

که سبحه بود مرا دام ره یا زنار

غزل شمارهٔ ۳۷۲

العطش ای عشق، تلخ آبی به خاک ما بریز

از شرابی جرعهٔ بر جان پاک ما بریز

باغ ناموسیم، آب میوهٔ ما زهر باد

شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز

از رهش ما را چه می سنجی، مروت را بسنج

آبروی دشنهٔ نازی به خاک ما بریز

ارغوان زار حیا شد پایمال زعفران

مست خونی بر دهان خنده ناک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر

جرعه ای هم بر درون

چاک چاک ما بریز

غزل شمارۀ ۳۷۳

جان رفت و سوزد از تو دل ناتوان هنوز

شد خاک دیدۀ مژه ام خون فشان هنوز

ای عالم فراغ، مروت، که هست زان

جان های زخم خورده ز پی دوان هنوز

خاکم به باد رفت سراسیمه هر طرف

می جوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیرِ کاری تو به خون می تپد دلم

افکنده غمزۀ تو به بازو کمان هنوز

تابوت من روان شد و بهر وداع او

جان گریه ناک مانده از آن آستان هنوز

عرفی اگر چه خفت به خلوت سرای خاک

بندد رهم ز خوی تو راه فغان هنوز

غزل شمارۀ ۳۷۴

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز

تنها به گوشه ای رو تا می توان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا

خود را زدی به آتش او، این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش از این نهفت

تا چند حفظ آه کنم، گو جهان بسوز

نفسم به کوی او مبر ای همنشین، بیار

این مشت استخوان و در این آستان بسوز

آسودگی مباد، که عادت کنی، دلا

رو یک نگاه درکش و در صد گمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر، ولی

تا کس به مرهمت نفریبد، نهان بسوز

غزل شماره ۳۷۵

مده تسلی ام از صلحِ بیم دار هنوز

که می شوم به فریبت امیدوار هنوز

مباد روز قیامت، به وعده گاه بیا

که دل نشسته در آن جا به انتظار هنوز

به دست بوس تو از ذوق، جان برآمد، لیک

نبرده زخم از این لذت، شکار هنوز

فروگرفت در و بام دیده را حیرت

نگشته گرم نگاه به روی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل، که جمله خوبی، لیک

ز یاد غمزه او می شوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را، عرفی

ندیده خرمی فصل نو بهار هنوز

غزل شماره ۳۷۶

مُردم و دارد جمال او

دلم روشن هنوز

نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان می گزد

ور نه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بس که دوش از دود دل کاشانه را پر کرده ام

خاک گشت و روشنایی نیست در گلخن هنوز

بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق

رو به هم تازند، نی دست است و نی دامن هنوز

در بهاران می وزد باد نشاط و دهر را

یک گلی زین باغ نشکفته است در گلشن هنوز

حرف مسندگاه جم، عرفی، میاور بر زبان

با چنان مستی که می داند ره گلخن هنوز

غزل شماره ۳۷۷

داغ داغم کرد یأس و طالب کامم هنوز

دوزخی در هر بُن مو دارم و خامم هنوز

آبم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر بدل

اندرین ره کس نمی داند سرانجامم هنوز

صدهزاران شب ز آه آتشینم تیره روز

بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز

بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست

دانه شد در صیدگاهم سبز و در دامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد

می نشیند جغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

غزل شمارهٔ ۳۷۸

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز

آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند

من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی، ولی

آشنای شیشهٔ می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند

من به بوی نافه دردنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله بر ایوان عرش

وز اثر دور است رنج دست و بازویم هنوز

ره شناس عالمم در غایت شوریدگی

می فزایند آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جحیمم در بهشت آورده اند

وز

غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارو در جهان، عرفی، نگردیدم، ولی

پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

غزل شماره ۳۷۹

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز

برق است حسن، شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی، که هست

ناموس درد پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانه امید

زین دشت برگذر که زمینی است دانه سوز

گفتی چه طایر است دل سینه دشمنت

آتش به خویش در زده و آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان

شوق تو جان گداز من و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده ام، مست اشتیاق

کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی

دریای آتش است محبت، کرانه سوز

غزل شماره ۳۸۰

نگویمت بنشین در قدح شراب انداز

کرشمه ای کن و یک شهر در خراب انداز

زبان ناز فصیح و لب نیاز به مهر

بیا و طرح سؤالات بی جواب انداز

همه نتیجهٔ سیرابی است خامی ما

خدای را گذر ای بخت بر سراب انداز

ز خود جدا شو و همراهی برهمن کن

ز خود تهی شو و سجاده بر شراب انداز

رمید صبح، طرب دل منه به یک دم عیش

رسید بخت سفر کرده، فرش خواب انداز

گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی

هزار میکده از خون دل شراب انداز

مده عنان تعلق به حسن هر ذره

بر آر دستی و بر فرش آفتاب انداز

نه مرد ورطهٔ بحر حقیقتی ، عرفی

برو سفینهٔ تقلید بر سراب انداز

غزل شمارهٔ ۳۸۱

بزم وصلت دیده ام، آن زهر در جام است و بس

می شنیدم شربت لطفی، همین نام است و بس

دانه می ریزد، تغافل می کن و می بین نهان

شیوهٔ صیاد پی افکندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی یکیست

خوبی قامت

نه رعنایی اندام ست و بس

تا نیابی رهبری گام طلب در ره منه

کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی، بشناس گوهر از سفال

لب فروبندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست

کس نشان ندهد ز صبح آن جا، همین شام است و بس

در غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند

زین ثمر نی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی

آن چه در این ره نخواهی دید سرانجام است و بس

غزل شمارهٔ ۳۸۲

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس

سیراب دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخ کام جهانی و هیچ گاه

در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور نیمه مست فراوان بود، فغان

کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت

در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امید را

گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در صید زیرکان

زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده ور نه به اکرام یک نگاه

صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیده کس

عرفی در آ به زمرهٔ مستان، کزین گروه

آلودهٔ گناه و ثوابی ندیده کس

غزل شمارهٔ ۳۸۳

چون آمد جان به لب، زانگونه شد محو تماشایش

که تا صبح قیامت، بر لب از حیرت، بود جایش

فلک ما بی غمان را ره دهد در جلوه گاه او

رود پرهیز گویان پیش پیش قد رعنایش

به چشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم

که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بپوشید ای ملایک چشم تا دل ها به جا ماند

که باز از چهره یکسو

می کند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان، عرفی، قدم ساید به بالینم

به دشواری دهم جان، تا کنم گرم تقاضایش

غزل شماره ۳۸۴

گفتم نکنم ز کین فراموش

در حشر مکن همین فراموش

کو زخم کرشمه ای که از ذوق

بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نمی زند ز خاکم

از کشته مکن چنین فراموش

صیدی گذرد که از خرامش

صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کرده است

بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن

کردند ز خوشه چین فراموش

جسم ار نه مطیع امر باشد

دانسته کند مکین فراموش

وین کاش گرم چو باد ناید

دنیا شودم چو دین فراموش

از بیم شکوه بر زبانم

چون گریه در آستین فراموش

می می کند از کرشمهٔ تو

افروختن جبین فراموش

از کلک من ار غذا گرفتی

کردی مگس انگبین فرموش

یاران بکنید یاد عرفی

می خواستمش چنین فراموش

غزل شمارهٔ ۳۸۵

امشبم کشت غمت، عشرت فردای تو خوش

کار خود کرد به من غمِ دل، غم های تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل، ممکن نیست

که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم

بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلفِ شکن در شکن و چین در چین

همه جا خاص تو ای دل، بنشین، جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوش بوست

شب یعقوب تو خوش، روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کردهٔ توست

هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

غزل شماره ۳۸۶

کی دل به جهان بنگرد و ناز و نعیمش

چون آتش دل برنفروزد ز نسیمنش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست

بالله که به یک ناله توان کرد

رحیمش

در محفل آن در ننشینم که ز حشمت

از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من

شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زایر دیریست که هنگام زیارت

جبریل وضو کرده درآید به حریمش

ما لالهٔ آن باغ و بهاریم که در صبح

بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که در او شعله زند مهر جمالش

در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل

عاشق نه چنین است، بخوانید حکیمش

غزل شمارهٔ ۳۸۷

به گوش صبر دلا نالهٔ شبانه مکش

سمند شوخ مزاج است، تازیانه مکش

نگویمت که به دل های ریش رحمی کن

شکست قیمت عنبر، به زلف شانه مکش

چنین به آتش گل، عندلیب، در گلشن

به هرزه مشت خسی را به آشیانه مکش

چه کرده اند تذروان بی گناه، ای غیر

بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش

هوای تیر تو هر ذره را بود در دل

چو بر نشان بزنی، تیر از نشانه مکش

گرت ز آتش دل نیست لذتی عرفی

بگو که نیم نفس از دل زبانه مکش

غزل شمارهٔ ۳۸۸

آن گه که تو باشی در مردن نگرانش

با صد هوس از دل نرود حسرت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی

غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر

از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب می رود از جامهٔ یوسف

عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری

چون تیر ستاند بگذارد به کمانش

دیریست که جان رفته و من گرم تپیدن

تا باز کشد لذت نظاره عنانش

فردا نکند جان به شهید ستمت صلح

از شومی دل بس که ستم رفت به جانش

من زایر دیری که به بازیچه ملایک

جویند رهی در دل ترسا بچه

گانش

غزل شمارهٔ ۳۸۹

منم که می کنم از درد بی کرانهٔ خویش

مگو، مگو ز غم، آرایش زمانهٔ خویش

فلک به چرب زبانی، گدای فرصت نیست

به مدعی ندهی، گوهر یگانهٔ خویش

ز نفخ صور نه توفان نوح بی خطر است

چرا نتازد عنقا به آشیانهٔ خویش

به وعده گاه تو امید آنقدر بنشاند

که در دیار خودم سوخت خانهٔ خویش

خراب آتش رمز محبتم عرفی

که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل شمارهٔ ۳۹۰

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش

هزار چرخ زند بی خودانه بر سر بیش

تو هم ز بتکده آیی و طواف کعبه کنی

اگر نقاب گشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیش اند سرگردان

من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

غزل شمارهٔ ۳۹۱

ملک به سهو نویسد چو نامهٔ ستمش

سزد که خون شهیدان تراود از قلمش

کدام نامهٔ بیداد از او نوشته ملک

که من به قطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش

چگونه جور به عنوان لطف بنویسد

اگر نبرده ملک پی به لذت ستمش

مرا زیارت دیری به کفر شهرت داد

که می روند ملایک به طاعت صنمش

به صید مرغ دلم بازد آن صنم که به رشک

ز دانه گه بربایند طایر حرمش

نهشت زنده کسی را ز غم کنون، وقتیست

که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی

مگو که نیست مرا تاب لطف دم به دمش

غزل شمارهٔ ۳۹۲

چون ز چشمم رود آن خون که زند بر دل خویش

جنبش آن مژهٔ دم به دم و بیش از بیش

می کنندش متأثر، مشوید ای احباب

همره نفس، سرانگشت گزان، از پس و پیش

گرم جور آن ستم اندیش و من از غم سوزان

که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش

باش گر وصل تو از غیر که سنجیده دلم

لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش

گزم انگشت

که کو نیشتر و کو الماس

چون به فردوس درآیم همه داغ و هم ریش

چند گویی که میندیش و مبین روی نکو

عرفی این ها به کسی گو که بود نیک اندیش

غزل شمارهٔ ۳۹۳

میل دارم کز می غم در بهشت آیم به هوش

یعنی اندر بزم آن حورا سرشت آیم به هوش

میل آن دارم که باز از بادهٔ شوق صنم

در حرم بی هوش آیم، در بهشت آیم به هوش

میل آن دارم که بی باکانه با شوخی بزم

مست و خوش بیرون روم، در طرف کشت آیم به هوش

میل آن دارم که مست افتم به گلزار ارم

وز ترنم های مرغان بهشت آیم به هوش

مستی از اندازه بیرون گر رود، عرفی فتد

بر دماغ خشت خم، کز بوی خشت آیم به هوش

غزل شمارهٔ ۳۹۴

تا برده ام به مدرسهٔ عشق رخت خویش

دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خامشی ام، فراموش کرده ایم

هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش

شاهی که ظلم را به میانجی عنان دهد

تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچه گی

گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که به درویش داده اند

باید گریستن، جم و کی را، به تخت خویش

عرفی هنوز مدحت دون همتان مکن

توفان چو تند شد تو میناز رخت خویش

غزل شمارهٔ ۳۹۵

پا به دامن درکش ای دل و ز جهان ذلت مکش

سهو کردم می کش و از دامنت منت مکش

لاف مردی می زنی در انجمن با دوست باش

خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت مکش

غمزه را بازو مرنجان، زخم را ضایع مکن

اینک آمد جان به لب، کز کشتنم زحمت مکش

آسمانست این که حاکم، کشتهٔ تر دامن است

آفتاب است این که نازت

می کند، منت مکش

شهرهٔ در عافیت، عرفی قبولی نیست، لیک

آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

غزل شمارهٔ ۳۹۶

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش

نهند خضر و مسیحا به دوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که می کند در دام

کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف تر شود ار نعمتش ز باده دهند

وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت

برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظفرت

شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

غزل شمارهٔ ۳۹۷

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش

جام می در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع

همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عنان گشته که بگریز، مَایست

عشوه اش طنزکنان گفته بیندیش، مکوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست

موجهٔ طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت ای عهد شکن صومعه به بود ز دیر

نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من

ترک زنار و برافکندن سجاده به دوش

ننگ بادت که نه ایمانت حلال است و نه کفر

شرم بادت که نه مستیت به ذوق است و نه هوش

جز دل سوخته را، صوفی افسرده، دل است

در خم طرهٔ ما باز فشاندی از جوش

باز از توبه شکن، عهد ز ما، خود نه رواست

هان بگیر این قدح، ای توبه شکن، زود بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستی رستی

ور نه خود ریشه دواند به دل بیهده کوش

بگرفتم ز وی آن جام که نوشم بادا

بگشودم لب خاموش و دل پند نیوش

من صنم گوی و مریدان همه در هایاهای

من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

بعد از آن بر سر صلح

آمده رفتیم به دیر

خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشاجوش

عرفی این قصهٔ ز خلوت نبری در بازار

هان مبادا شنود محتسب شهر، خموش

غزل شمارهٔ ۳۹۸

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش

بعد از این ما و خجالت به نصیحت گر خویش

شود از گرمی داغ جگرم، خاکستر

گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا، به ره عشق، همین طعنه بس است

که فسرده است لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت

زان به یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله طلب نزدیک است

که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بعد مردن ببر ای باد به جایی خاکم

که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر

که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

غزل شمارهٔ ۳۹۹

درمانده ام به صحبت امید و بیم خویش

گه نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

کامی که از شرف محک جود حاتم است

می بایدم گرفت از بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد

نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی به قبول غلط، ولی

در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

آن کس که بی چراغ در آید به خلوتم

بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه، کنون آشتی کنم

در رستخیز اگر بشناسم نعیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد

کز بی خودی گذاشت ره مستقیم خویش

غزل شمارهٔ ۴۰۰

بحمدالله که جان دادم بدان تلخی ز بیدادش

که از من، تا قیامت، لذت آن می دهد یادش

به راهش مشت خاکی از وجودم مانده و شادم

که نتواند ز بس گرمی به نزدیک آمدن بادش

دم مردن ز بیم آن دهد کامم که بعد از من

کند ناگه

غم ناکامی ام ره در دل شادش

مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم

که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

نبود این تیز دستی ها اجل را پیش ازین عرفی

مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد ارشادش

غزل شمارهٔ ۴۰۱

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش

نسیان نشانده ام به یسار و یمین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت

با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

دردا که رفت فرصت و دهقان طینتم

هر دم گلی دمانده در آب و زمین خویش

نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع

دایم به کام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که عیب های تو روشن شود تو را

یک دم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نگاشتم

هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

غزل شمارهٔ ۴۰۲

جان می رود ای اشک ز دنباله روان باش

وی ناله تو هم چند قدم پیرو جان باش

ای شوق درافشای غمم این چه شتاب است

کو راز من غمزده یک چند نهان باش

می آید و می بارد ازو ناز و تغافل

ای دیدهٔ امید به حسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد

ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است

گو عشوه همان، غمزه همان، ناز همان باش

غزل شمارهٔ ۴۰۳

هر که از خون ریز من آلوده گردد دامنش

عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر منش

خست از اندازه بیرون می برد دهر خسیس

آتشی بینم که می گردد به گرد دامنش

... باغبان گلشن جنت شود

... آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست

دیده ای باید که بیند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت

سر به دنبال

تو دارد، تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ما به حسن اندوده شد

کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب

آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

غزل شمارهٔ ۴۰۴

گر چشانی به ملک چاشنی صحبت خویش

جامِ می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون به خونریز خودم ساخته ای تشنه کنون

تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشتهٔ ناز کجا، کشتهٔ شمشیر کجا

چون ننازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای به دل ها نکند از غیرت

یا رب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین، دم نزع

حیف باشد که گذاری به دلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بمکند

چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برد هوش خرد

بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

غزل شمارهٔ ۴۰۵

در دل شکنی آفت صرف است نگاهش

طفلی که پدر می شکند طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از تخت

کز فرّ هما دور بود تارک شاهش

ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم

چون آب فرو می چکد از تیغ سپاهش

ره بر مه کنعان نکند خجلت بهتان

تا رو به ره شکر کند محنت جاهش

شاید که به آلایش دامانش نگیرند

مستی که به دامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق

این باغچه پروردهٔ برق است گیاهش

سهل است که از ناصیه اش نور بتابد

عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

غزل شمارهٔ ۴۰۶

رفتم که بشکنم به ملامت سبوی خویش

در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه ناز کنم گر برآورم

خود را به عادت غم و غم را به خوی خویش

شد عمرها که برده ای از خویشتن

مرا

بازآورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست

مشکل تر از سراغ توام جست و جوی خویش

تا مست گفتگوی تو گشتم، ز همدمان

بیگانه وار می شنوم گفتگوی خویش

این جنس گریه، عرفی، ز اعجاز برترست

دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

غزل شمارهٔ ۴۰۷

از بس که بود جان، دم رفتن نگرانش

هر گام اجل می کشد از رحم عنانش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست

در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهی است که صد دلبر کنعان

در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت

الماس بسایند به لب تشنه لبانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت

زخمی که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در هستی

جان های شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق

رازی که به گفتن نتوان کرد عیانش

غزل شماره ۴۰۸

از سخن شهد ناب می چکدش

وز تبسم شراب می چکدش

می توان گفت از آن طراوت حسن

کز جبین آفتاب می چکدش

که زد این نیش بر دل گرمم

کآتش از پیچ و تاب می چکدش

هر حدیثی که پرسم از همت

آبرو از جواب می چکدش

آتش عشق نشئه ای دارد

که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک

از جگر خون ناب می چکدش

غزل شماره ۴۰۹

به عمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش

نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش

به هر طریق که بگذشته بی تاسف نیست

به سوز و داغ دی و عشرت شبانهٔ خویش

در آن دیار دلم کرده خو به بد مستی

که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفکنم دامی

که مرغ عقل نسازد به آب و دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون،

که مباد

غم زمانه برد جدولی به خانهٔ خویش

در این مکوش که آید دلت به جان، عرفی

که مرغ شوق بخوابد در آشیانهٔ خویش

غزل شمارهٔ ۴۱۰

دلی دارم که می جوشد ز هر مو چشمهٔ خونش

نه آن خونی که بتوان از گرستن داد بیرونش

به افسون می کند آلوده درد عافیت بخشم

بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت به دوش کوهکن شیرین

که ساق عرش غیرت می برد بر پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده

شود معلوم بر لیلی، که لیلی بود مجنونش

نمی دانم چه امیدم به آن لب هاست، می دانم

که دارد خنده بر امید من، لب های میگونش

به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل

به دست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبولی در ملامت نیست عرفی را

که هر ساعت در آغوش آورد بیدادگر دونش

غزل شمارهٔ ۴۱۱

چو تیر از دل کشم کو شربتی از لعل خندانش

که با هوش آیم و در سینه دزدم نیش پیکانش

به دامن چشمم از خوناب حسرت پاک می سازد

ولی گوید که خون کردی، تبسم های پنهانش

حریم دل بود منزلگه دل ها، ولی عارف

دلش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش

به زجری کشتهٔ آن غمزه گردیدم، که از خجلت

شهادت نامه ها شستند در کوثر، شهیدانش

به گاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین

ولیکن آستین کوهکن بود مگس رانش

چه منت ها که بر خوبان نهد در پرسش محشر

چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه دردی داشت، عرفی، از گریبان چاک ناکردن

دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

غزل شمارهٔ ۴۱۲

صنم می گوی و در بتخانه می رقص

نوایی می زن و مستانه می رقص

عجب ذوقی بود در رقص

مستی

تو نیز ای باده در پیمانه می رقص

بر افشان دست بر ناموس و آن گه

میان محرم و بیگانه می رقص

به جان با غیر جانان در میامیز

به تن با عاقل و فرزانه می رقص

دل از تمکین شود بی ذوق، زنهار

گهی کودک شو و طفلانه می رقص

چو خون در زخم صیدی گشته می جوش

چو دل در سینهٔ پروانه می رقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل

به بانگ جغد در ویرانه میرقص

غزل شمارهٔ ۴۱۳

فصل بهار است و شُکر نسیم بهار فرض

می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت

شکر کرشمه های تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بر بست بر کمان

گردید عشقِ ناوکِ او بر شکار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم

کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می

وز درگهش به ناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام به طاعت حق کز هوای نفس

بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاهد و می، فرض بر فقیه

بر ما اطاعت صنم می گسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه، خیز

ناز و نیاز سنت بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر مده که هست

بر صوفیان بادهٔ نهان کش خمار فرض

غزل شمارهٔ ۴۱۴

گر بگویم ز نظر یار نهان است، غلط

ور بگویم که به هر دیده عیان است، غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست

ور بگویم که به سویی نگران است، غلط

می کُشد زارم و گنهی نیست مرا

ور بگویم که مرا دشمن جان است، غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست

ور بگویم که از آن شست و کمان است، غلط

جز گمان هیچ ندارم به کف از صدق

خبر

ور بگویم که همین محض گمان است، غلط

عرفی ار بی خبرت خواند، غلط نشماری

گوهرش گر بشناسی ز چه کان است، غلط

غزل شماره ۴۱۵

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ

وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید

ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمالِ حسنِ درونِ جمال در جلوه است

هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را بگذار

ستم نواز شها، بر ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت، گفت

اگر سوال غلط باشد، از جواب چه حظ

تلافی غم شب می کنم به خواب صبوح

وگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی دُردکشان محتسب شکست، ولی

اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب

اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش به واعظ نمی کند عرفی

ندیم میکده را از شب عذاب چه حظ

غزل شمارهٔ ۴۱۶

باز این منم به صد دل خشنود در سماع

دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم به روی دلبر و قوال در سرود

دستم به دست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک به عرش و فرش

افشاندم آستین می آلوده در سماع

باز این چه سوزش است که خونابه ریز شد

چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مردن است، تپیدن بسی به خون

دایم چو بی غمان نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن به دیر عشق

آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

عرفی سرود بزم که یادش آمد که باز

بر روی آتش آمده چون عود در سماع

غزل شمارهٔ ۴۱۷

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ

به ناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق، شاه

در سخن است

صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

به روشنی شب و روز زمانه یکسان است

از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه

که برفروخت به دل ها ز هر نگاه چراغ

چراغ هستی اش از نور مطلق است که هست

به چشم فقر چراغ و به چشم جاه چراغ

چراغ ما شده منظور شه به دست ادب

فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

به راه معرفت حق چو داشت هادی خویش

چراغ را کس نبرد به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه، چراغ راه دل است

ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

غزل شمارهٔ ۴۱۸

باز به میدان ما، فوج بلا بسته صف

پای فلک در میان، رسم امان بر طرف

خرقه شکافان شوق، بی دف و نی در سماع

حله فشانان شید، تابع قانون و دف

جان قدیم اشتها، مانده همان ناشتا

وین تن حادث غذا، معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام، آبی و تابی نداشت

میوهٔ این چارباغ، گوهر این نه صدف

گفتی ام ای خود فروش، خود چه متاعی، بگو

گر نخری شبچراغ، ور نه فروشی خزف

بشنو و بو کن اگر، گوشی و مغزیت هست

زمزمهٔ لوکشف، لخلخهٔ من عرف

عرفی اگر ره روی، دوری منزل مبین

رو که مدد می کند همت شاه نجف

غزل شمارهٔ ۴۱۹

غم می گزد لب من، من می گزم لب عشق

میرم به تلخی غم، نازم به مشرب عشق

دانای شهر و ده کیست، کاز طنز ما نرنجد

خندند بر فلاتون، طفلان مکتب عشق

داروی صحت عشق در حکمت ازل نیست

اما ز سردی عقل، زایل شود تب عشق

ناکامی دمی عشق پروردهٔ مراد است

در آفتاب غرق است شام من و شب عشق

در دیر و کعبه سایل، با کفر و دین مقابل

با نوش و نیش یک دل، این است مشرب

عشق

تا ریخت خون عرفی، از چشم خلق شد گم

زان جلوه ها تو گویی، این بود مطلب عشق

غزل شماره ۴۲۰

این زخم های کاری، بر مغز جان مبارک

عید شهادت ما، بر دوستان مبارک

دینم به عشوه ای رفت، باز آمدن مبادش

ناموس هم عنان یافت، بر دودمان مبارک

اینک فنا به بالین، افسانه گو در آمد

ای چشم ناغنوده، خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش، بر دین زند شبیخون

بر گوش دین فروشان، این داستان مبارک

بر ما خجسته بادا، دوزخ فروزی عشق

طوبی و حور و کوثر، بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت، عذرت چگونه خواهم

تشویش بوسهٔ تو، بر آستان مبارک

آمد نیسم شوقی، گل های درد بشکفت

این نو بهار لذت، بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل، می جوشی و خموشی

داغ نهان مخلد، قفل زبان مبارک

غزل شماره ۴۲۱

صد مُهر می نهم به لب گفت و گوی دل

تا گَرد غم به شِکوه نجنبد ز روی دل

دامن به سلسبیل نیالاید آن که او

در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

بگداختیم مرهم و الماس ریختیم

آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم، دست ازو بدار

ترسم غمی عنان تو گیرد به بوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد

برداشتیم دست غم از زیر و روی دل

عرفی به یک دو جرعه خون، بیخودی نمود

هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

غزل شمارهٔ ۴۲۲

دردی که به افسانه و افسون رود از دل

صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی

اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که به دل ره ندهم روز سلامت

آن ها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح

است

هر جور که فردا کنی، اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو، این درد نه دردی است

کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

غزل شماره ۴۲۳

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم

گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس

جاوید مست جرعه و پیمانه خودیم

با غم نشسته ایم به تدبیر عقل خویش

ما آشنا به دشمن و بیگانه خودیم

بس در گشوده ایم، چه دشمن، چه دوست را

ما قفل بی گشاد در خانه خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس

لب ها به زهر شسته افسانه خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق

بازیچه طبیعت طفلانه خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم

تا جمله بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو، تهیه افسون مکن که ما

صید فریب دام خود و دانه خودیم

غزل شمارهٔ ۴۲۴

همت ای یاران که در دفع هوس رو می کنم

بر لب کوثر به داغ تشنگی خو می کنم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون

من بر او خندان به سوی تشنگی رو می کنم

دل به وصل و من به بوی وصل نامحرم خوشم

او گل و من خاک گلخن از ادب بو می کنم

باز دل را می فشارم در کف عشق صنم

خون اسلامش چکان از هر سر مو می کنم

می فروشم داغ و نقد گریه می گیرم ز خلق

می ستانم آب و آتش در ترازو می کنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من

لیک دایم مشق بوس دست و بازو می کنم

غزل شمارهٔ ۴۲۵

ما گریبان دل از گل های غم پر کرده ایم

از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم

مژده باد ای دل، نثار کام را آماده باش

کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ از این حسرت نمی

سوزیم کز بازار فیض

اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر درکف به سوی عشق رفتم، گفت رو

کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برآ عرفی زمانی با الم خاموش باش

کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

غزل شماره ۴۲۶

کعبه بی ذوق است و یاران را وداعی می کنیم

مژده اهل دیر را کانجا وداعی می کنیم

گر حدیث عشق کم گویی تو با آسودگان

جای منت هست، تحقیق صداعی می کنیم

زهر کو، خون جگر کو، شهد ناب و شیر چند

صبر دشوار است، با رضوان نزاعی می کنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین ما بریز

در شهادت گاه او ما هم سماعی می کنیم

شیوه های زاهدان گر در شمار دین بود

غم مخور عرفی که ما هم اختراعی می کنیم

غزل شماره ۴۲۷

آن شکارم کز بر تیر سنان می رویدم

التماس زخم نو از لامکان می رویدم

حسن می گوید که من تخمی بیفشانم، ولی

تا قیامت روی گرم از آستان می رویدم

در لبم در عشق تو، آن میهمان دار بلا

کز در و دیوار خیل میهمان می رویدم

من کی ام، رضوان آن جنت، که در هر سوی راه

طوبی از فیض نسیم بوستان می رویدم

بشکنم ناقوس و تسبیحی به دست آرم، ولی

چون کنم با این که زنار از میان می رویدم

مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند

شکر درد از زیر لب تا مغز جان می رویدم

بستم این رازی که می داند زبان و دل، ولی

حیف گر بر بستن لب صد زبان می رویدم

پنبهٔ الماس شد عرفی ولی مجروح من

بس که هر دم نیشی از داغ نهان می رویدم

غزل شمارهٔ ۴۲۸

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم

به زیر ناصیه

صد آستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی بینم

وگر نه تیر نفس در دهان غم دارم

اگر چه جان به غمت داده ام، به گفته خویش

اگر غمت بگریزد زیان غم دارم

بگو به شادی وصلت که تیغ بردارد

که میل زمزمه الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من

ستم کشیده ولی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم

هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بی دردان

که شهرزاد ملالم، زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی

که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

غزل شماره ۴۲۹

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم

به غم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که یک چندی

نصیحت های بی دردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست رقیبتم سوی گریبان بر

که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم

که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای غمزه ترک بی وفایی کن که در محشر

ز زخم غمزه اش در خون تپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم

به خون غلتیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را، آه اگر داند

که من هم زهر بد نامی چشیدن آرزو دارم

غزل شمارهٔ ۴۳۰

رفتیم و با غمت دل پر خون گذاشتیم

جان را به صیدگاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رمیده و شبدیز غیر را

با شوق بی عنانی گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد

میل قدح به آن لب میگون گذاشتیم

رفتیم و در زمانه ز غمنامه های تو

نشنودهٔ غم تو به مجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستم های غیر را

با عادت

طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید

در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

غزل شمارهٔ ۴۳۱

منم که بهر دل اسباب داغ می دزدم

نسیم گلشن غم در دماغ می دزدم

دمی که بر نفس اهل درد می جوشم

هزار شعله از دود چراغ می دزدم

ز بهر آن که چکانم به کام تشنه لبان

به آستین نمک و خون داغ می دزدم

دگر به وادی ایمن رسم وگر نه که من

ز گرد بادیه کحل سراغ می دزدم

نیم ز فصل خزان عرفی از چمن بی فیض

ترانهٔ ز نواهای زاغ می دزدم

غزل شمارهٔ ۴۳۲

ما دست دل ز چشمهٔ بهبود شسته ایم

داغی به زهر داغ نمکسود شسته ایم

دل در دعای کام نفس بر نیاورد

زین شعله ننگ، نسبت دود شسته ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل

اندیشهٔ زیان و غم سود شسته ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو

گرد ریا از در معبود شسته ایم

عرفی چه مایه عجز به هر چشمه برده ایم

تا لوح دل ز بود و ز نابود شسته ایم

غزل شمارهٔ ۴۳۳

از بس که روی گرم به هر سو گذاشتیم

صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم ناکسی نگشودیم دیده را

الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود

در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم

ما بر فریب چشم غزالانه باختیم

مجنون بازمانده به آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دار است امنیت

آن سر که بر سر زانو گذاشتیم

یک باره کرد خوب-خرابی مزاج دل

دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

غزل شمارهٔ ۴۳۴

از مردن دشوار من است آن مژه پر نم

ای جانِ به لب آمده گو یک نگهی کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست

بسمل شده را به نشود زخم به مرهم

تا فاش نسازم بر بیگانه غم او

تحقیق خصوصیت

من کرده به محرم

ای اهل بهشت این همه حسرت به غم چیست

بر من که رسانم به شما لذت این غم

هر گام که می زد کسی از عشق تو ناکام

یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد

لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم

یا رب به جهانی که رود ننگ نباشد

عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

غزل شمارهٔ ۴۳۵

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم

آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا به عدم راه برد دلبر کام

آتشی راه به راه عدم افروخته ایم

موسی آرید به این دیر که ارباب نظر

آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجدهٔ برهمن این جا نه حرام است، بیا

که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم

آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زرد کنیم

ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته ایم از سخن پیر مغان روشن دل

به فروغ نفسش جام جم افروخته ایم

ما به هر غمکده، عرفی، که گذر داشته ایم

شمع مقصود ز یمن قدم افروخته ایم

غزل شمارهٔ ۴۳۶

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمی دانم

به دست من مده این می که نوشیدن نمی دانم

طبیبا از دوا بر قامت دیوانه خوی من

مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمی دانم

من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او

نماید آتش و من نیز جوشیدن نمی دانم

به ریش تازه گی از مرهم آسیب نمک ساید

نهی ز الماس و حیرت خروشیند نمی دانم

به صد امید با کوشیدنم در مدعا، عرفی

ز استغنا مدان، با قید کوشیدن نمی دانم

غزل شمارهٔ ۴۳۷

حال ما بنگر که آهوی حرم گم

کرده ایم

رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم

می شود اسباب غم اسباب افزون، گر چه ما

مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده ایم

چون ترنم های مرغان بهشتی نشنوم

ما که دور افتادهٔ باغ ارم گم کرده ایم

طعنه کم تر زن حرم جویان ره گم کرده را

این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد

کز عبادت ما در دیر و حرم گم کرده ایم

غزل شمارهٔ ۴۳۸

ز معموری به تنگم، جز دل ویران نمی خواهم

چو سلطان محبت ملک آبادان نمی خواهم

کسی تا کی پریشان_جنبش و سر در هوا باشد

دگر یار جنونم، عقل سرگردان نمی خواهم

نه داغ تازه می خارد نه زخم کهنه می کاود

بده یا رب دلی، کاین صورت بی جان نمی خواهم

به تسکین دل غم دوستم، ناصح چه می گویی

اگر شیون ندانی این زدن دستان نمی خواهم

ز عالی دودمان عشقم، از راحت بود ننگم

برهمن زادم و کیش مسلمانان نمی خواهم

دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم

بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمی خواهم

گر آب خضر نوشم بایدم از عشق فرمانی

اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمی خواهم

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم، عرفی

تهی دستم به سر جمعیت و سامان نمی خواهم

غزل شمارهٔ ۴۳۹

هر چه با او گویم، از مردم دگرگون بشنوم

باز حرفی گفته ام، امروز، تا چون بشنوم

واعظا درماندهٔ رسوای عشقم، دم مزن

گر توانم نکتهٔ زان لعل می گون بشنوم

تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا

از لب غم دیدگان دشنام پر خون بشنوم

کز شنفتن کرد گفتن گنگ، طرفه زیرکم

ور بگویم خود بر آن باشم که افزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود، بگشا نقاب

کز

زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

غزل شمارهٔ ۴۴۰

هرگز دل کس را به گناهی نشکستیم

وز بهر جزا طرف کلاهی نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار

از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشه به کعبه

یک شیشه دلی بر سر راهی نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون، لیک

یک ره به غلط طرف کلاهی نشکستیم

هرگز هوس روی تو نگذشته به خاطر

کز هَم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره به کمال تو ندیدیم که در دل

عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

غزل شمارهٔ ۴۴۱

وقت آن است که افیون به شراب اندازیم

دو جهان را به یکی جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود

گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی، باش که من

بخرم دستی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من

مشت خس چینم و در جامهٔ خواب اندازیم

غزل شمارهٔ ۴۴۲

چند از این ششدر غم فال گشادی بزنیم

به کمان آمده عنقا که مرادی بزنیم

چند از این شیشه بگیریم و بریزیم به کام

یک دو جامی به کف خویش نژادی بزنیم

در نیارد که دمی غاشیهٔ غم نکند

سر دهیم این دل و با یک دل شادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره

بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم

دست در دامن پاکیزاده نهادی بزنیم

غزل شمارهٔ ۴۴۳

ما ره نشین مردم دیدار دوستیم

سختی کشیم، حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال بازی و فکر کرشمهٔ

دشمن تراش خاطر و آزار دوستیم

ای نوحه سنج ناله بر زدی ز لب، که ما

نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم

ما می گزیم شهد ریا را نه زهد را

تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم

در عجز لذتیست، تو در

کار خویش باش

ما تشنه شهادت و زنهار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان سرا، که من

منصور نغمه رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو که ما

رسواییان کوچه و بازار دوستیم

غزل شماره ۴۴۴

باز آ که به ذوق الم آشنا شویم

با شیشه و ز سنگ به هم آشنا شویم

صد بحث غم به یک درم داغ می خرم

زین ننگ با معامله کم آشنا شویم

راز محبتیم ز ما گوش و لب تهیست

حاشا که ما به لوح و قلم آشنا شویم

باید کشید خون شهیدان سبو سبو

تا اندکی به ذوق عدم آشنا شویم

گفتی به راه کعبه کنند آشنا قدم

اول رهی که ما به قدم آشنا شویم

غزل شماره ۴۴۵

قدح دمید لبالب، خراب گو شده باشم

اگر هلاک شوم در شراب گو شده باشم

به بزم عیش روم، تا به کی مصیبت شیون

خراب نغمهٔ چنگ و رباب گو شده باشم

نه خنده ای و نه نگاهی، تو را ازین چه تفاوت

شکنجه خوار دو صد پیچ و تاب گو شده باشم

غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی

عبیر پیراهن آفتاب گو شده باشم

چه شد که اهل ثوابم رهم دهند به دوزخ

شریک لذت اهل عذاب گو شده باشم

ز جرم عشق ار کنند سوال روز قیامت

به صد کتاب سخن جواب گو شده باشم

نظر به دزد و مکن منعم از مشاهده، عرفی

خراب گو شده باشی، کباب گو شده باشم

غزل شمارهٔ ۴۴۶

به سهو ار توبه از می کردم و دیر مغان بستم

کسی کو بازم آرد بر سر خم از جهان رستم

به فتراکم ببندد عشق و گوید دست و پا کم زن

که من بسیار از این صید زبون در خاک و خون کشتم

ردای عافیت بس خام باف است، آتشی در زن

که من زین پنبه

عمری رشنه و زنار می رشتم

سراسر کامم و در چشمهٔ لذت فرو رفتم

سراسر ریشم و در پنبهٔ الماس آعشتم

نه طوبی داشت سرسبزی ، نه کوثر داشت نمناکی

که من دز شعله زار سینه تخم ناله می کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد

مرا آیینه ای باید که بینم تا چه حد زشتم

به گوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی

که ننوشتم ثوابی، در گنه صد لوح شستم

غزل شمارهٔ ۴۴۷

دل به دست و پای کوبان از حرم بگریختم

وین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم

توتیای دیدهٔ توفیق، یعنی خاک دیر

بر سر دل تهنیت گویان به مژگان می بیختم

راهب دیر و صنم مست سماع ماتمند

تا به شیون نغمهٔ ناقوس را آویختم

گوهری کز وی بیابد دیدهٔ معنی صفا

در جهان پیدا نشد، هر چند خاکش بیختم

مایهٔ دیریم، عرفی، عشوه ای در کعبه هم

مدتی پارنج ها از پرده می انگیختم

غزل شمارهٔ ۴۴۸

گلی ناچیده بویی ناکشیده زین چمن رفتم

به تلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم

به دنیا نیست بازاری مرا، این سودم از وی بس

که عریان آمدم، اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

نه کوشش های فرهادی، نه سودای زلیخایی

ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یا رب را جوابی آمده نی یا صنم، عرفی

ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

غزل شمارهٔ ۴۴۹

ما دل به جان خریده و بر باد داده ایم

مرغ حرم گرفته به صیاد داده ایم

سهل است با قفس، دل اگر رفت به سوی دوست

ما مرغ کشته ایم که بر باد داده ایم

سرمایهٔ متاع محبت به دست ماست

این مشتهر به گوش نفریاد داده ایم

غزل شمارهٔ ۴۵۰

به شرح غم نفس را ریش کردیم

درون را عافیت اندیش کردیم

طمع بردیم چندان بر در عشق

که از

درد غمش درویش کردیم

اگر رفیتم در جنت مکن عیب

که اول درد و غم را پیش کردیم

جنون با ما نکرد این تیغ بازی

که ما با عقل دور اندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم او نیست

تحمل های بیش از بیش کردیم

غزل شمارهٔ ۴۵۱

عمر در شعر به سر کرده و در باخته ام

عمر در باخته را بار دگر باخته ام

ساقی مصطبهٔ عشقم و می ریخته ام

طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته ام

العطش می زند از تشنه لبی هر مویم

که قدح های پر از خون جگر باخته ام

شاید ار تلخ کشم ناله ز حرمان سخن

طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام

رصد شرع هنر چون نشود محو که من

شش هزار آیت احکام هنر باخته ام

گفته گر شد ز کفم، شکر که ناگفته به جاست

از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام

صد مصیبت کده در هر سخنم مدغم بود

گریه و ناله پس شام و سحر باخته ام

غزل شمارهٔ ۴۵۲

ما لذت فقریم، سخا را نشناسیم

ناسوری زخمیم، شفا را نشناسیم

ما طایر قدسیم، سراسیمه در این دهر

کیفیت این آب و هوا را نشناسیم

مهر لب ما بشکند آشوب بهاران

ما باغ ملولیم نوا را نشناسیم

مستیم و نداریم دل عافیت اندیش

ما کشمکش روز جزا را نشناسیم

در معرکهٔ ریب و ریا عمر به سر شد

زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم

در راه وفا کوشش و نازان سوی مستی

تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم

یک نالهٔ آشفته فروشیم به صد کام

آرایش بازار دعا را نشناسیم

غزل شمارهٔ ۴۵۳

دل و جان بردگی بودند و من افسانه شان کردم

چراغ خانقاه شیخ و آتش خانه شان کردم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم

ز حیرت آشنا گشتم، ز خود بیگانه شان کردم

ز سوز مهوشان

درد چندان سوختم خود را

که بر شمع مزار خویش پروانه شان کردم

سبوها دوش در مستی شکستم، لیک یک یک را

دگر بر چیدم و بوسیدم و پیمانه شان کردم

به بزم بی غمان دوشینه بودم میهمان، عرفی

ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان کردم

غزل شمارهٔ ۴۵۴

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم

در زهر زنم غوطه و سرچشمهٔ نوشم

سر تا به قدم عیبم و از دوستی خویش

عیبی نشناسم کزان پرده نپوشم

بر خلق نخواهم که زنم ناصیهٔ خویش

تا جمله بدانند که من بیهده کوشم

تزویر خرم بهر دو عالم به وکالت

هر گاه که در کوی ریا زهد فروشم

تا فتنهٔ فردای قیامت نشناسی

این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از دردکشان شو که من غمزده، عرفی

تا بودم از آن جمع نه غم بود نه هوشم

غزل شمارهٔ ۴۵۵

ز بی دردی به امید اجل در عشق مرهونم

نه شرم از قتل فرهادم نه از ننگ از مرگ مجنونم

وبال از هوش دان است، از خردگر همچنین خیزد

همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم

فغان العطش ناگه به گوش خضر ره یابد

بیا ای عشق و بنما ره به سوی چشمهٔ خونم

که در بیرون گلخن بلبلی را در قفس دارد

که فریاد وی از عشق، آتشی افروزد به بیرونم

وگر در سایهٔ طوبی برد خوابم، محال است این

که غم های تو بر بالین بتازد صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع درد و غم، عرفی

گهی در آستین دست و گهی در جیب گردانم

غزل شمارهٔ ۴۵۶

چه غم ز رفتن این است، می کشد اینم

که غم تو به بازیچه می برد دینم

فروغ آیینه ام بی چراغ مجلس نیست

کجاست سرمه کش دیدهٔ خدا بینم

امام شهر که مستم ندیده، حیران بود

بیا بگو به تماشا، کنون که

رنگینم

ز من فراغت فردوس دور باد که من

بساط ماتمیان بر فراغ می چینم

ز نور ناصیهٔ من صباح می تابد

شبی که دختر زر بود شمع بالینم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر

از آن به چشم دل اهل درد شیرینم

هزار غم سر غم کرده ام ولی در دل

غم تو ریشه فرو کرد، می کشد اینم

روم به میکده، عرفی، که بشکنم توبه

مباد محتسب از دل بیرون کند کینم

غزل شمارهٔ ۴۵۷

صد پردهٔ تصور باطل شکافتیم

تا اندکی معادلهٔ دل شکافتیم

نوری نداشت غمکده، حسن از دریچه تافت

روزن به آن دریچه مقابل شکافتیم

آن کشته ایم کز اثر نوحه های خویش

صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم

در جست و جوی لذت زخم نهان تو

هر موی کشته گان تو را دل شکافتیم

بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد

صد ره به چاه جادوی بابل شکافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو

آخر به نام مطلب باطل شکافتیم

غزل شمارهٔ ۴۵۸

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم

زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بر آن شدم که چنان آتشی برافروزم

که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاد است، عشق نزدیک است

که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام

که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم به مقصد و عمداً نایستم از ننگ

به هر طرف، چو همت، گران-رکاب شوم

چنان که همت عرفی سبک عنان کرده است

به گرد او نرسم گر همه شتاب شوم

غزل شمارهٔ ۴۵۹

چون خیالت گذر آرد به در مسکن چشم

جوشش نور به هم در شکند روزن چشم

مشت سوزن به دلم زان مژه تا ریخته اند

گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا به در دیده صد آتشکده ساخت

گریهٔ شوق که

گلخن شد ازو گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو به هنگام نثار

سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز ببینم که بود بهر وداع

گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

غزل شمارهٔ ۴۶۰

ما نقد را ز جمله به غماز داده ایم

در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه به غم دل نهند خلق

ما خویش را تسلی ز آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد

ما کبک خود به چنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان خویش

ما دست خویش را به عنان باز داده ایم

ای وهم آبرو مده از کف، که بارها

الزام وسوسه به خرد باز داده ایم

عرفی به دوست کامی دشمن صبور نیست

این مژده اش به طالع ناساز داده ایم

غزل شمارهٔ ۴۶۱

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم

وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوشدلی مناز که ما از بساط عمر

در روزگار باد پرستی گذشته ایم

در راه راست گام به اندیشه می نهیم

از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز بیرون نوشته، لیک

دایم به این صحیفهٔ مستی گذشته ایم

عرفی به راه روان عدم جای بار نیست

تا تو کلاه گوشه شکستی، گذشته ایم

غزل شمارهٔ ۴۶۲

چو لاله گون شوی از باده، در چمن مستم

چو مشک بیز کنی طره، در ختن مستم

دل برهمنم، از سایهٔ صنم داغم

دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب

ز فکر دار و اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقه و زنار پوش و باده مکش

که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله دربند می فروش، که من

حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است

نه در

لباس تو در کفن مستم

به ناله تیشهٔ فرهاد گوید این دستان

که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید، که از قدح نوشان

تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی

نه از شراب طهور، از می سخن مستم

غزل شمارهٔ ۴۶۳

ماتشنگی به دجله و جیحون نمی دهیم

یک العطش به صد قدح خون نمی دهیم

آب حیات از لب ما می چکد ولی

صد چشمه زهر هست که بیرون نمی دهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون

دیگر عنان فتنه به گردون نمی دهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس

کس را خبر از چاشنی خون نمی دهیم

بیداری از طبیعت موزون به ما رسید

کز بیم دل به قامت موزون نمی دهیم

دیوانه است عرفی و معموره دشمنی

ویرانه را به ملک فریدون نمی دهیم

غزل شمارهٔ ۴۶۴

گاهی مصیبت خود، گاهی ملال مردم

در عشوه خانۀ دهر این است حال مردم

تا خون دل توان خورد، ای تشنۀ کرامت

نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو، چون بایزید و شبلی

نتوان گرفت پرواز، هرگز به بال مردم

در جلوه گاه معشوق، عمرم گذشت، لیکن

گه در نظارۀ خویش، گه در خیال مردم

بانگ ان الحق ما، بی های و هو بلند است

نتوان هلاک خود را، کرد از وبال مردم

هنگام عذرخواهی، تاوان زهر نوش است

گر جام جم نداری، مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی، بر نقش خامۀ خویش

تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

غزل شمارۀ ۴۶۵

با دل چو گویم حرف او، طوفان فریادش کنم

تاب نفاقم نیست هم، کز دل نهان یادش کنم

شیرین به خسرو بست دل، عشق از ره ناموس گفت

آن به که زخم تیشه ای در کار فرهادش کنم

از رنگ و بو دورم ولی، در

روضه بهر باغبان

با یاسمن ورزم ادب، تعظیم شمشادش کنم

هر کس به دل دستی زند تا یابد آسایش ز غم

من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم

از بهر افسون دلم، عیسی نه ای آگه، که من

این مشت خاک سوخته، در دامن بادش کنم

بیم است که از باران شید، از هم بریزد صومعه

از خشت خم وز درد می، تعمیر بنیادش کنم

ز آمیزش غم با دلت، خوش می گذارد بی غمی

عرفی بمیر از ذوق غم، تا زین خبر شادش کنم

غزل شمارهٔ ۴۶۶

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم

تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

پاسم ای شمع چه داری، نیم آن پروانه

که اگر بال بسوزند، ز پرواز افتم

بای شهباز سلامت بگشایید که من

نی ام آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بس که عنان تاب الم شد، بیم است

که ز انجام ره عشق به آغاز افتم

گفت و گوییست، بنازم به لب خاموشی

که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم، آن رفت که من

از بر تکیه گه عیش به صد ناز افتم

غزل شمارهٔ ۴۶۷

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم

صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودازده گی بین که دل هم نفسان را

صد بار ز نشنیدن یک بند شکستیم

ما را بکن از عشق به زهر مژه ها یاد

کاین توبه به امید شکرخند شکستیم

از بس که شکفتیم ز تلخابه کشیدن

در کام مگس چاشنی قند شکستیم

می کفت به یعقوب محبت که بسی ما

دل های پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که از این عهد که دل با صنمی بست

صد داغ نهانی به خداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمرآلوده نگردد

در باغ طرب نخل برومند

شکستیم

غزل شمارهٔ ۴۶۸

هرگز گله از دوست به محرم نفروشم

گر مشتریم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم با در و دیوار به حرفم

رفت آن که به آسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دکان غم دل

وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم

زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز

قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد به یک جو نخرد عشق

من هم دل ویران به دو عالم نفروشم

غزل شمارهٔ ۴۶۹

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم

با آن که آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح

ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز

از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما

نا برده لذتی ز عتاب تو سوختیم

از گرمی محبت ما سوخت شرم یار

ای عشق جلوه کن نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم به معمورهٔ عدم

عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

غزل شمارهٔ ۴۷۰

زخمی شوق توام، سینهٔ جوشان دارم

خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

کی مسلمان کندم صحبت اصحاب کرم

که در آن زمره بسی حلقه به گوشان دارم

آتش پنبهٔ گوش دگرانم کامروز

گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان دارم

صحبت عمر فرومایه ملولم دارد

میل همدوشی تابوت به دوشان دارم

واعظا در گذر از قافلهٔ من که متاع

همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز به کاشانهٔ من باش که باز

گله ای از دل بی شرم خروشان دارم

غزل شمارهٔ ۴۷۱

کسی کو دلگشا ماند، دلش چون سنگ می بینم

از آن در خوشدلی هم، خویش را دلتنگ می بینم

به راه عشق هر کس کوششی دارد به غیر من

که دایم چند و چون در منزل و فرسنگ می بینم

ندانم کاین پریشان دل چه می خواهد ز جان خود

مدام این

شیشه را در گفت و گو با سنگ می بینم

همین غم ها به عهد جهل بود اما نمی دیدم

همان شد کان جفا از دانش و فرهنگ می بینم

تو حق می بینی و من هم ای حکیم، این جنگ بی سود است

تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم

نقاب از چهره تا افکنده ای، خورشید تابانم

ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمی دانم که عرفی را چه معنی می خلد در دل

که بازش های های گریه هر آهنگ می بینم

غزل شماره ۴۷۲

تا نام جمال یار بردیم

رنگ از رخ لاله زار بردیم

زآیینه دل به سیل گریه

عالم عالم غبار بردیم

تا کشته غمزه تو گشتیم

صد شمع به هر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک

از آتش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم چندان

کز داغ دل اعتبار بردیم

ما شاهد عافیت گزیدیم

ناموس ز هر کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی

صد دوش به زیر بار بردیم

غزل شمارهٔ ۴۷۳

از آن ز بادهٔ شوق تو هوش جان دزدم

که لذت غمت از او نهان دزدم

تو گرم رانی و سوزم که چون رسی بر من

چگونه شیوهٔ گرمی از آن عنان دزدم

خوش آن وصال که هر دم حلاوت نگهت

دل از نگاه و ز دل جان و من از جان دزدم

به جور تا کنم او را دلیر می خواهم

که فاش گویم و پنهان اثر از ان دزدم

به جرم عشق تو فردا به دوزخ ار فکنند

تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آن که یار به من بد گمان شود، عرفی

که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

غزل شمارهٔ ۴۷۴

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم

در داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع برفروز به بزم طرب که ما

بیرون در ز غیرت

پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند

عمری که ما به آتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت

ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس

در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر

کنج غمی گرفته و غریبانه سوختیم

یک بار دل ز ما، صنم آشنا نبرد

دایم به داغ مردم بیگانه سوختیم

نگشاید ار ز بستن زنار عقده ات

دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی به غیر شعلهٔ داغ جگر نبود

شمعی که ما به گوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل شمارهٔ ۴۷۵

هر که را دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم

تا ز بیم طعنه با او کینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز

دشمنی با شادمانی، دوستی با غم کنم

ترک غارتگر به یک نوبت نشاید، چند گاه

تشنگی را چاره از نظارهٔ زمزم کنم

گر فلاتون را دهم الزام، نادانم، ولی

کوس دانایی زنم گر خویش را ملزم کنم

در تماشا باز مانم، گر من از اطوار خویش

هر کرا بیگانه یابم، آشنایی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبهٔ خست برآر

تا به هیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

غزل شمارهٔ ۴۷۶

به کوی صید بندان، دوش چون فریاد می کردم

به یک صوت حزین صد عندلیب آزاد می کردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود

که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد می کردم

نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمی دانم

به امید چه پیشت درد دل بنیاد می کردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم، باد آن همت

که گر سیمرغ می امد به دام، آزاد می کردم

چنان آمادهٔ عشقم که عشق ار ممتنع بودی

به ذوق جلوهٔ حسن منش آزاد می کردم

مگو عرفی، دل

یاران پریشان داشتن تا کی

اگر می آمد از دستم، دل خود شاد می کردم

غزل شمارهٔ ۴۷۷

من کینه را به مهر خریدار نیستم

دل پیش توست ولی به دل یار نیستم

آغاز دوستی است، عنان از ستم بگیر

در ماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام

یک منزل است راه و گرانبار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسودگی، هنوز

درد ترا هنوز سزاوار نیستم

ترک وفا به جور نه آیین دوستی است

زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته است

عیبم که می کند که وفادار نیستم

در عشق روستایی و در عقل شهری ام

ناموس را به جهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشوی

مست شراب عشقم و هشیار نیستم

غزل شمارهٔ ۴۷۸

عفوت آوردم، دل شرمنده را آتش زدم

خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاو کاو خانه کردم، جنس بی قیمت نبود

شگر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده ار با گریه دیدم بر در رد و قبول

گریه را مقبول خواندم، خننده را آتش زدم

بانگ هیهاتی ز دل بر داشتم کز گرمی اش

مرده را بیدار کردم، زنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم، چشمهٔ لذت گشود

خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آیینه دار از خوب و زشت

مو به موی عرفی شرمنده را آتش زدم

غزل شمارهٔ ۴۷۹

از باغ جهان رخ ببستیم و گذشتیم

شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ناموس

زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم

هر گه که به ما راحتیان راه گرفتند

لختی دل آن طایفه جستیم و گذشتیم

پا بست در آتش زدن و رفتن از این دشت

خود را به دل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است

گفتیم که

ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا به کمند آمده بودیم در این راه

جون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هر گاه که چشم من و عرفی به هم افتاد

در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

غزل شمارهٔ ۴۸۰

کو عشق که در غمزدگی نام برآرم

دستی به سزای دل خود کام برآرم

بد خوی شوم روزی و این جان غم اندیش

از غمکدهٔ سینهٔ بد نام برآرم

سررشتهٔ زنار جهانی به کف آمد

یک رشته گر از پردهٔ اسلام برآرم

گر روشنی راز برون افکنم از دل

گلبانگ ان الحق ز در و بام برآرم

معشوق وفادشمن و عیب است که در عشق

ناباخته هستی به وفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو کز دل عرفی

اهوی حرم نیست که از دام برآرم

غزل شمارهٔ ۴۸۱

دلی از نقشبندی های عشق آزاد می خواهم

دلی چون نامهٔ مجنون مادر زاد می خواهم

به جانم زنده گردانی، شفایم داده بیماری

بخواهم پاره کردن اوراق یک یک، باد می خواهم

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم

نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد می خواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین، لیکن

تو استعداد می خواهی و من ارشاد می خواهم

جگر خوردن مرا از های و هو خاموش می دارد

وگر نه عندلیبم، فرصت فریاد می خواهم

ندارم دستگیر، امیدوار از بخت بنشینم

نبینم دادگر، از خاک کسری داد می خواهم

به دلق آتش زدم، زنار بستم، یا صنم گفتم

ز زاهد طعنه، از راهب مبارک باد می خواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک، عرفی

به عالم بر خلاف خود کسی را شاد می خواهم

غزل شمارهٔ ۴۸۲

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم

در این لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم ز سنگ توبه، ولی

در این خزان دیت خون لاله

می طلبم

ز باده توبه حرام است در شریعت عشق

اگر قبول نداری، رساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دل است

اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیده و من

که زادهٔ آدمیم، شکل هاله می طلبم

چنان به وادی مستی ز خویش گم گشتم

که لب ز باده و دست از پیاله می طلبم

علاج درد تو، عرفی، حکیم نشناسد

که من برون شفا این مقاله می طلبم

غزل شمارهٔ ۴۸۳

دل کز لبت چغانه به گوشش نمی زنم

مست است، این ترانه به گوشش نمی زنم

این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچ گاه

قول شرابخانه به گوشش نمی زنم

عهدش نماند کاین دو جهان گشت باز رمز

بی مهری زمانه به گوشش نمی زنم

گل گوش جان گشوده و با بلبلان باغ

یک بانگ بلبلانه به گوشش نمی زنم

عرفی به نغمه گوش بیالوده و ما هنوز

از ناله تازیانه به گوشش نمی زنم

غزل شماره ۴۸۴

تا به کی همره اندیشه باطل باشم

وز دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گذشتم ز در کعبه نه از بی خبریست

مصلحت نیست که با طالب منزل باشم

گر به قانون معین نزیم عیب مکن

حکم عشق است که آشفته شمایل باشم

من که دارا و سکندر علف تیغ من اند

رسد آنم که در این معرکه بسمل باشم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت

جای آن است که منت کش قاتل باشم

من که نامی نکشیدم چمن گل نشدم

گر به مسجد روم از میکده غافل باشم

عنکبوتش به زوایا همه تار زنند

خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

دین و دل آفت آزادگی آمد، عرفی

نه از این است که بی مذهب و بیدل باشم

غزل شماره ۴۸۵

تا کی دهم به دست تماشا زمام چشم

فالی زنم

که گریه بر آید بنام چشم

ای گریه بی مضایقه از در درآ که من

هر دم به خون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود

امشب خیال دوست نگردید رام چشم

صد نوحه هست بر لب و نسپرده راه گوش

صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چون نبود مجلسم که باز

خالی است شیشهٔ دل و خشک است جام چشم

غزل شمارهٔ ۴۸۶

از دل غم او دریغ داریم

این می ز سبو دریغ داریم

تا در سر کوی تو بلغزند

پای از لب جو دریغ داریم

دوزیم ز چاک سینه مرهم

زین رخنه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که آن را

از روی نکو دریغ داریم

سیراب و معززیم، شاید

آب از سگ کو دریغ داریم

عالم همه ریش و آن مه ما

یک خنده از او دریغ داریم

تو گل به جهان فشانی و ما

سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما مگو که اسرار

از بیهده گو دریغ داریم

غزل شمارهٔ ۴۸۷

هر چند بی غمانه به مسکن فتاده ایم

زنجیر صد کرشمه به گردن فتاده ایم

در نعمت اوفتاده و شکری نمی کنیم

بس ناشکفته گل در گلشن فتاده ایم

خوشدل به نور شمع شبستانت از برون

شب ها به خاک دیده به روزن فتاده ایم

گرد حریم دیرم و در دیده ام کشند

تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم

از قسمت ازل نکنی شکوه، هان ، خموش

ما شاخ طوبی ایم که به گلخن فتاده ایم

مفکن به خاکم ار ثمر نارسم، به خشم

کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنم

شب تا سحر به حلقهٔ شیون فتاده ایم

غزل شمارهٔ ۴۸۸

تنها نه دلق خود به می ناب شسته ایم

ناموس یک قبیله به این آب شسته ایم

قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق

خویش

صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم

ما توبه دشمنیم و قدح دوست، دور نیست

کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم

از بس شکفته در دهن تیغ رفته ایم

ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر ما به لذت و هم دین ما به ذوق

زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تاوان دل عطا بکن ای دل شکن که ما

از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه توفان نموده است

کز چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

غزل شمارهٔ ۴۸۹

نشسته بر سر گنج به فقر مشهورم

نهفته در ته دامن چراغ بی نورم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز

به صد جراحت روز نخست رنجورم

چنان به خواهش دیدار رفته ام شب وصل

که شوق هم به تقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد

که نا رسیده تر از زخم های ناسورم

مکن به صورت دیوار نسبتم، عرفی

که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

غزل شمارهٔ ۴۹۰

بس که درد عالمی در عشق تنها می کشم

نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

خار خار راحتم ره می زند ای ساربان

گرم ران محمل که ناگه خاری از پا می کشم

چون به مرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز

کز شهیدان تو فردا سرزنشها می کشم

عشق را در کف متاعی بود، گفتم چیست، گفت

نیل بد نامیست بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پا هست و خواهد بود، عرفی، سایه وش

خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

غزل شمارهٔ ۴۹۱

تا کی به حرم تشنه لب و مضمحل افتم

کو دیر محبت که به دریای دل افتم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت

بی خود شده در لجهٔ خون به حل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ

قدس

بی فایده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مرهم

از داغ جگر خیزم و در خون دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال گشایم

پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام

باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

غزل شمارهٔ ۴۹۲

نالنده ام ز درد مگر بلبلم

جوشنده ام به حسن مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه لبریز فتنه ام

ور نه ندامتم ز چه عین ناملم

دل موج خیز درد و جبین صاف از گره

دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا

منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموش یی بگزینم که در بهار

گل بیندم به باغ و نداند که بلبلم

غزل شمارهٔ ۴۹۳

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم

کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس به چشمم

گردی که ز مژگان ز درت رُفتم و رفتم

ای هم نفسان رفتن از این غمکده کم نیست

پژمرده مباشید که بشکفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد

این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر

این هرزه به جان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید

ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته در این بحر بسی هست

انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

غزل شمارهٔ ۴۹۴

خانه زاد محنتیم، آسودگی کم دیده ایم

آن چه از غیز زخم بیند، باز مرهم دیده ایم

هر که از آیینه ای بیند جمال کار خویش

ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

تا رضا در دیدهٔ ما کحل همت کرده است

طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بی

توفیقی، ای زهاد، بر رندان بس است

چرب دستی های توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشق است، برهان حکیمان کوته است

ای بسا بونصر و افلاتون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح

طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ایم

غزل شمارهٔ ۴۹۵

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم

ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم

مراست معجزهٔ مشکل گشای و هر ساعت

فریب می دهد امید سحر هاروتم

به دست ساده دلی ده عنان کار که من

خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم

نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم

چو گریه را دل پرخون شناخت دانستم

که می شود ز گرستن حباب یاقوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمتم عرفی

که خون دیده دهد آب و لخت دل یاقوتم

غزل شمارهٔ ۴۹۶

خوش آن مستی که باشد دوست پند آموز و دشمن هم

ملامت ذره وار از در درون آید، از روزن هم

هجوم گریه لختی داد بیرون از دل گرمم

که جوی دیده آتش خیز شد، دریای دامن هم

شود گل خار ره، گر همره صدقی و گر بی او

قدم بر گل نهی، مرهم به بر همراه و سوزن هم

وفا از سنگ دل یاران نهان بایست، اما من

نپوشیدم که عیبم دوست می دانست و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد

ولی بنشین که حسرت نامه ای انشا کنم من هم

غزل شمارهٔ ۴۹۷

چه دور است این که نفع از گردش گردون نمی بینم

غم لیلی نمی یابم، دلی مجنون نمی بینم

رواج بی غمی ها بین که با آن مردم آزاری

چه محنت ها که می دیدم ز دهر، اکنون نمی بینم

به هر گامی شهید غمزهٔ زین پیش می دیدم

در این عهد استخوان زاغ در هامون

نمی بینم

مگو درمان درد از دست دل بگذار و راحت، من

کدامین راحتی زین درد روز افزون نمی بینم

مگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی

که بر خاک شهیدان چشم های خون نمی بینم

نمی رنجم اگر حق وفای من نمی دانی

که با این حسنت از حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح آنگیختن، عرفی، تحمل کن

که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

غزل شمارهٔ ۴۹۸

می فروشم راحت و عشق ستمگر می خرم

می دهم روز خوش و آسیب اختر می خرم

ای که باز افکنده ای در تیغ کاه رغبتم

گر متاع غم بود بگشا که اکثر می خرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست

ساده لوحم هر جه بفروشند یک سر می خرم

ترک جان تلخ کام است و شکر خواب عدم

جام زهری می فشانم، تنگ شکر می خرم

او به خونم گرم و من زین شادمان، کز شکر قتل

صد ره از وی خون خود در روز محشر می خرم

نیست غم کز درد هجران شهپرم بر خاک ریخت

اینک از جبرییل شوقت باز شهپر می خرم

هر متاعی کز نگاهش می خرم در بزم وصل

می نشینم گوشه ای در خود مکرر می خرم

عرفی آوردم متاعی، ترازو کو، غم کجاست

آن متاعی کس مخرد، با جان برابر می خرم

غزل شمارهٔ ۴۹۹

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم

لبریز گشته ایم ز خون، باده چون کشیم

ما روی گرم را، دل و جان وقف کرده ایم

این تحفه پیش ابروی نکشاده چون کشیم

دل را نداده اند و عنانش به دست اوست

ما از کفش عنان دلِ داده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم

منت از این جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیر کسی نیستیم، لیک

دامن ز دست مردم

آزاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم

دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم می کشد به دیر

او را به وعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دست پیر منت سجاده لازم است

این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد

دست از عنان دولت آزاده چون کشیم

غزل شمارهٔ ۵۰۰

از گریه های بیهده سر تا به پا ترم

هر چند بیش گریه کنم بی صفاترم

با آن که عمرهاست که بیگانه با منست

هر لحظه با کرشمهٔ او آشناترم

رضوان چگونه گوش به دستان من کند

کز بلبلان گلشن او خوش نواترم

خود را چه سان فروشم و کس چون خرد مرا

کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم

نتوان دم از قبول بدین مایه زد، که من

از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کُشی

اول مرا، که از دل خود بی نواترم

بی مهری تو دم به دم افزون تر است و من

از مهربانی تو محبت فزاترم

از شیوه های عشق تو که سرکش کسی نیافت

از نیش غمزهٔ تو به دل آشناترم

یک روز غم به شب نرساندم که غم نگفت

صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم

گر در زمانه یار وفا کیش دیدمی

معلوم او شدی که از او با وفاترم

عرفی بتاز بر اثر نور دانشم

کز ماه و آفتاب تو را رهنماترم

غزل شمارهٔ ۵۰۱

چون زخم تازه دوخته ز خون لبالبم

ای وای اگر به شکوهٔ او آشنا لبم

بی دردی آورد همه قول و طرب، مسیح

گاهی به حال دل می گشا لبم

بستی لبم به شکوه و ذوق ادب شناخت

هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد

ای بی نصیب

گوشم و ای بی نوا لبم

صد بار لب گشودم و بر کس نریختم

آن ها که موج می زند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم به دوست

وقت است اگر به وعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان

پیغام ها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگ دلم بعد از آن اگر

لب وا کنم به شکوه، به دندان بخا لبم

عرفی به ترهات زن آتش که جاودان

ماند گرسنه گوشم و باشد گدا لبم

غزل شمارهٔ ۵۰۲

ما جام درد با دف و نی کم کشیده ایم

دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما

جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم

دانسته ایم تلخی عیش گذشته را

تا خویش را به حلقهٔ ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه می کنیم

ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش

آهی برای مردم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوهٔ غم بی شکی قرار

عرفی چه ها ز مردم بی غم کشیده ایم

غزل شمارهٔ ۵۰۳

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر می خرم

می دهم باز و به منت بار دبگر می خرم

دهر مرد افکن به میدانم کند تکلیف و من

می دهم روز خوش و آسیب اختر می خرم

مُهر منمای و مجو از من که من این جنس را

غابیانه می فروشم در برابر می خرم

در محبت دل زبان را دوست دارد ور نه من

نیم ناز از وی به صد جان بلکه کمتر می خرم

مایه دار همتم گر خار ره گردد فلك

می فروشم پا به خار راه و شهپر می خرم

دل به خشم از دلبر و من گرم

صلح انگیزیم

دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر می خرم

یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه ام

نوش و نیش هر دو عالم را سراسر می خرم

روی بازار مراد امروز عرفی با من است

دامن تر می فروشم، دیدهٔ تر می خرم

غزل شمارهٔ ۵۰۴

چند چو جو خوری، در پی آبرو روم

زهر ز امتحان خورم، در پی آرزو روم

شوق سرِ بریده را، بر سر دار می برد

این سر و صد سر دگر، بازم و رو به رو روم

دست به دست می روم، همره لشکر جنون

تا به کدام دشت خون، پا نهم و فروروم

غزل شمارهٔ ۵۰۵

مستیی کو که خرد را ز جنون دل شکنیم

شیشه ها بر سر مستوری عاقل شکنیم

موج دریای بلا می دهد این مژده که ما

کشتی صبر به نزدیکی ساحل شکنیم

ای مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما

بهر لذت به جگر ناوک قاتل شکنیم

زخم ناسور به صد عجز خَرَد نیش زجاج

شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنیم

کعبه از ننگ ملول است، بیایید که ما

قدم قافله نارفته به منزل شکنیم

عرفی از سامری عشق دهد رخصت ما

به فسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

غزل شمارهٔ ۵۰۶

بردیم ز کویش، دم سردی و گذشتیم

سودیم بر آن در، رخ زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست

ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هر گه که ره ما به یکی راه رو افتاد

دیدیم چو خود، یکی بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا، روی به هر سو که نهادیم

چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن در که پای دل ما داشت به زنجیر

گفتیم به دیوانهٔ فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی به هم افتاد

دادیم به هم تحفهٔ دردی و گذشتیم

غزل شمارهٔ ۵۰۷

نیشی

گرفته سینهٔ خویش ریش می کنیم

تا هست فرصتم ادب خویش می کنیم

نایاب گوهریست مرادم و گر نه من

دریوزه از نوانگر و درویش می کنیم

بیهوده رفتنم ز فروماندگی به است

تا خضر نیست رهبری خویش می کنیم

دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب

آزار عقل مصلحت اندیش می کنیم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک

ناخن ز کار شد، طلب نیش می کنیم

غزل شمارهٔ ۵۰۸

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم

دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری، عجب از تو

همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمده ام از عدم ای جمع بگویید

دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

جانم به لب ار درد و مسیحا نزند دم

دانسته که بهبود ز داروی که دارم

مرهم به علاج آمده، زنهار مگویید

کاین زخم به اندازهٔ بازوی که دارم

فردا که دل از حور بهشتم نگشاید

دانند دو عالم که غم روی که دارم

در دیدهٔ من حُسن فروریزد و حیرت

باز این سر شوریده به زانوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود و نگویی

کاین گرم روی بر اثر خوی که دارم

غزل شمارهٔ ۵۰۹

منم که پارهٔ غم در دهان غم دارم

به زیر ناصیه صد داستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی دانم

وگر نه تیر نفس در کمان غم دارم

از آن به تیغ غم آیم که در دکانچهٔ عشق

هزار قافله عشرت زیان غم دارم

چه شد که جان به غمت داده ام به گفتهٔ عشق

اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم

هزار شکر که صد بوستان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم، عرفی

که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

غزل شمارهٔ ۵۱۰

به لب داغ چو با خنده

به مرهم زده ایم

طعن شادی به دل سوخته از غم زده ایم

دل به رسوایی ما خوش مکن ای عشق که ما

طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون

صد ره این بزم فروچیده و برهم زده ایم

برو ای غیر که خاموش لبان می دانند

که بر این رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد

قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشإ ی شادی مطلب

این نه جامی است که در انجمن جم زده ایم

غزل شمارهٔ ۵۱۱

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اوییم

که می میرد برای درد و ما در ماتم اوییم

به این آمیزش و این محرمی گر تو به دیداری

مکن بیگانگی غم، که ما هم محرم اوییم

اگر با مرد غم باشیم، تاب آریم این غم را

که ناشایسته ای چند، آرزومند غم اوییم

بجو فرزانه ای عرفی، که گوید حالت عشقت

که ما دیوانه کان هرزه گرد عالم اوییم

غزل شمارهٔ ۵۱۲

باز می خواهم که شوخ دل ربایی خوش کنم

وز برای چهره سودن، خاک پایی خوش کنم

باز می خواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی

از ترنم های درد افزا نوایی خوش کنم

باز می خواهم که دل در دست و جان در آستین

در میان دلبران افتم، بلایی خوش کنم

باز می خواهم که بنشینم به راه وعده ای

خاطر خود را به هر آواز پایی خوش کنم

باز می خواهم که در راه وفا یک دل شوم

تا به کی هر دم دل خود را ز جایی خوش کنم

باز می خواهم که بر خیزم ز بزم عافیت

همچو عرفی گوشهٔ محنت سرایی خوش کنم

غزل شمارهٔ ۵۱۳

در آتش آمدیم و فعانی

نداشتیم

بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل

وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم

صد ره به دیر و کعبه قدم رفت و هیچ گاه

دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

در شیشه کاو کاو بسی عرض کرد، لیک

در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق

در هیچ کس به مهر گمانی نداشتیم

میلی نداشتیم به سودای کس، ولی

در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بنافت پنجهٔ ما جور بخت پیر

شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

غزل شمارهٔ ۵۱۴

ز من نبوده فغانی که دوش می کردم

نصیحت غم روی تو گوش می کردم

فغان به شیوهٔ اهل دل است ای بلبل

وگر نه من ز تو افزون خروش می کردم

گرم به جمع افسردگان قدم می رفت

به نالهٔ همه را شعله نوش می کردم

ز صد وصال نیاید به شب، آن چه من به خیال

ز شیوه های تو با عقل و هوش می کردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش

که نیش را متاثر ز نوش می کردم

اگر به راز فشانی لبم اجازت داشت

چه ها به عابد طاعت فروش می کردم

نهم به این همه تردامنی، همان، عرفی

که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

غزل شماره ۵۱۵

دل ر ا چه می دهی که به دارالشفا بریم

این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون

دیوانه دل گرفته به دارالشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است

در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالت است

صد ره به خاک ریخته، دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم، جور بس

لازم شود، مباد که نام وفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج

امیدهای کشته به پیش دعا بریم

بازار دوستت به دو عالم کجا برند

جهدی کنیم و

چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک دادش آمدست

آمد که هر چه برده به یک نفس وا بریم

غزل شمارهٔ ۵۱۶

چند از این بند غمت فال گشادی بزنیم

به کمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم به جام

یک دو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی و تو زان سوی، تو می گویم دل

دست در دامن کسری زده، دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نبندیم گره

بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ام

دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

غزل شمارهٔ ۵۱۷

گر نه خود را بیخود از جام جنون می ساختم

دوش با این درد دل تا روز چون می ساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل

حسرت دل یادم از یادت فزون می ساختم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال

گاه می دادم تسلی، گاه خون می ساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود، گر من ز دل

غم برون می ریختم، صد بیستون می ساختم

گر خبر می داشتم، عرفی، ز ناسازی او

کی چنین خود را به دست او زبون می ساختم

غزل شمارهٔ ۵۱۸

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن

صد شکافم بر دل است و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا را زخم چوگان بشکند

گر در این میدان سپهر آید به چوگان باختن

بردن جان دیده عشق و چیده بازی، هوش دار

با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بی دل و دینم، وگر نه من کجا، سهو از کجا

از تهی دستی دلیرم، در پریشان باختن

نشأه صد ساله ام از یک درشتی کم شود

کی به یک تلخی توان صد شکّرستان باختن

دست عرفی از گریبان، کس جدا هرگز ندید

خواهد آخر دست در چاک

گریبان باختن

غزل شمارهٔ ۵۱۹

خوش آن ساعت که می رفتی و طاقت می رمید از من

تغافل از تو می بارید و حسرت می چکید ازمن

خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود، اما

نصیحت های بی تابانه گاهی می شنید از من

خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی

حدیث شکوه آمیزی به گوشش می رسید از من

ز ذوق کشتن ما گرم خون گشتی و می دانم

که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی

چه زهرآلود نشترها به جانش می خلید از من

غزل شمارهٔ ۵۲۰

به چه رو به جلوه آید، طلب نیازمندان

نه دل نیاز خرم، نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی، نه روا بود، همین بس

که غزال ما نیفتد به کمند صید بندان

چه کند زبون شکاری، ز چنین شکارگاهی

که خم کمند بوسد، لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل است این، که بود عزیز صیدی

که به عجز بسته گردد، به کمند ارجمندان

به کرشمه ای بنازم که ز باد دامن او

زده موج زهر آفت، به گلوی نوشخندان

چه دل است، آه از آن دل، که ز حسن و عشق، در وی

نه علامتی ز ناخن، نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی، که رود عنان ز دستت

تو هم این حدیث می گوی، به سبک عنان سمندان

غزل شمارهٔ ۵۲۱

دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن

پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بی درد را به صحبت ارباب دل چه کار

خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم به گریه غرقم و چون نیک بنگرم

زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمری به گریه های هوس آلود صرف شد، کنون

عمری به تازه بایدم و واگریستن

درمان من ز مسیحا مجو که هست

دردم جفای

یار و مداوا گریستن

گاهی به یاد سرو قدی، گریه هم خوش است

تا کی ز شوق سدرهٔ طوبا گریستن

هر کس که هست گریه به جانش رواست و بس

نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق

دردت ز دل نمی برد الا گریستن

غزل شمارهٔ ۵۲۲

دلا رنجی ببر، کز دردمندان می توان بودن

مکش گردن که خاک سربلندان می توان بودن

دمی کان غمزه صیدی را به خون غلتان کند

که مشتاق کمند صید بندان می توان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد

فدای لذت هر زخم دندان می توان بودن

پی بالا نشینی، واعظا، می را مکن ضایع

بیا در دیر هم صدر لوندان می توان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ می خندد

لبی می خوش ز خیل زهرخندان می توان بودن

غزل شمارهٔ ۵۲۳

خوش در خور است، حسرت تو با گریستن

بی یاد تو حلال مبادا گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست

یا کاو کاو دیده و دل یا گریستن

گویی که یاد می کنمت گه گهی، ولی

بیهوده نیست در دل شب ها گریستن

نازم به غمزهٔ تو که یک گام کرده است

صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کی ام که گریه به حالم کنی، ولی

می زیبدت به نرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود، ز دوست

صد سال می توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی، ولی

بسیار گریه آورد این نا گریستن

غزل شمارهٔ ۵۲۴

میرم ز هجر و گویم، یا رب به حسرت من

کز داغ دل مسوزان، کس را به محنت من

هنگام نزع این است، مقصود من که گر یار

چیزی اگر نگردد، فهم از اشارت من

خوش ساعتی که می کرد، منعم ز گریه، محرم

گردش به چین ابرو، منع

از نصیحت من

از ناوک تو عمداً، دشوار می دهم جان

تا در دلت بماند، یاد، این شهادت من

رفتم که بهر صلحش، عجزی کنم به عرفی

گو دل بکش به طعنم، این است طاقت من

غزل شمارهٔ ۵۲۵

بوستان پژمرده گردد، از دل ناشاد من

یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می گوید که خاکستر شود

شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آیین مغان پر ذوق بر باز آمدن

عشق گفت آیین مجنون من و فرهاد من

کفر نی، اسلام نی، اسلام کفر آمیز نی

حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره نشناسی و ماند مایه ای

گر کنی ای برهمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن

سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

غزل شمارهٔ ۵۲۶

نام حسنت چون برم، بر آسمان آید گران

گر به گل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را، سر، مست باید بود، لیک

نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران

دست بر دل مانده از درد خردمندی بسی

آن که بر دست و دلش رطل گران آید گران

بی گناهی بین که ان بدخو به قصد کشتنم

چون به زه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید

بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف

بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی، کان غم لذت سرشت

بر دل یاران سبک، بر دشمنان آید گران

غزل شماره ۵۲۷

نه رو از ناز می تابد، گه نظاره ماه من

ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

به فتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر

کنم گر دعوی خون، باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی که

خوش حالی به آن غایت که پنداری

تو خواهی بود، فردای قیامت، دادخواه من

به نزدیک شما، ای کشته گان عشق، می آیم

به درد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت می روم سوی تو، از غیرت نمی بینم

که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین به خود می نازد و خسرو

به این خوش دل که دارد این غرور از عز و جاه من

بر افکن پرده از حیرت، چو عرفی بی زبانم کن

چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

غزل شمارهٔ ۵۲۸

تا تیغ به کف یابی، بر نفس دو دستی زن

تا سنگ به دست آید، بر شیشهٔ هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی

پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت

شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نا دیده عدم، خامی، در زن به وجود آتش

چون سیر عدم کردی، باز آ، در هستی زن

در راه طلب، عرفی، با هوش و سبک می رو

چون هوش ز پی ماند، در کوچهٔ مستی زن

غزل شمارهٔ ۵۲۹

بیار شیشهٔ می، بر گل و کلاه فشان

فروغ می به گریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما زهرخنده می روید

به دست ماه بچین و به روی جاه فشان

مجاوران حرم را در آستانهٔ عشق

غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

وکر به مشهد عشق آستین فشان آیی

سر قصب بفشان و به خاک راه فشان

بسوز گریهٔ من، ای بهشت بر در وصل

که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمه ای که نگیرم به جیب حسن آرام

بسوز پرده ای و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا، دیده باز کن عرفی

بسوز دامن دود و به صبحگاه فشان

غزل شمارهٔ ۵۳۰

ای گریه، خون

دل به کنار هوس مکن

گلبرگ باغ قدس به دامان خس مکن

یک ره به کعبه داری و صد ره به سومنات

باریک شارعیست، نگه باز پس مکن

صد شاهباز گرسنه پرواز می کنند

ای کبک پر شکسته کنار از قفس مکن

این دشت لاله زار فریب است، زینهار

خضری بجو، گوش به بانگ جرس مکن

فریاد ناسرشته به خون کی دهد اثر

آزار دل مجوی و عذاب نفس مکن

غزل شماره ۵۳۱

هنگام و دم نزغ، خراب نقس است این

این حالت نزع است، دلم را هوس است این

می آیی و در خرمن ما می زنی آتش

در طعنه میندیش، که خاشاک خس است این

طوطی چو رود سوی شکر تلخ دهانان

گویند که بیداد به رنگ مگس است این

افغان مکن ای مرغ گرفتار، فرو میر

این باغ ارم نیست، درون قفس است این

گفتم نگهی کن، که به شکرانه دهم جان

رو تافت که عرفی نه چنان کار کس است این

غزل شمارهٔ ۵۳۲

میان دعا بر دل شب مزن

ز لب ناله برچین و یا رب مزن

مزن لاف اسلام، اگر می زنی

چو ملزم بر آنی به مشرب مزن

به جولان خود هم مزن خنده ای

همین گو ز بالای اشهب مزن

پی حسنت الوانت این مست گل

که در خون سرشتی به قالب مزن

به شمشیر ترک طلب کشته شو

شبیخون فرصت به مطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی، بگو

که بانگ هزیمت به مرکب مزن

غزل شمارهٔ ۵۳۳

ز خونم روی میدان تازه گردان

تمنای شهیدان تازه گردان

ز دل یک لخت دارم نیم خورده

جگر بریان کن و خوان تازه گردان

به عالم وقتی آسان مردنی بود

به بالینم بیا وان تازه گردان

اگر توفان نوحی خواهی از خون

کهن ریشم به مژگان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید، در دل

شکستن های مژگان تازه گردان

ز چاک جامه گر دل می

گشاید

شکر خند گریبان تازه گردان

دلا در خون سرشتی خاکم، اکنون

کهن دیوار ایمان تازه گردان

ز میدان رو متاب، از شیر مردی

مرو، نام شهیدان تازه گردان

غزل شماره ۵۳۴

کو می شوقی که دل مست جنون آید برون

هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله تا نزدیک لب صد جا شود پا مال او

جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن جذبه، شاید گر شبی

صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

غزل شماره ۵۳۵

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان

مست شراب هم به ریاحین فرو فشان

ای باغبان تو بزم فرو چین که بی خودیم

دامان گل بیار و بر حرف خو فشان

خاموش واعظا که دم گرم نیستت

جامی بگیر و بر جگر گفت و گو فشان

توفان ناز و عشوه اساس امید کند

ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان

پیشت رخم در آتش دل پایدار نیست

ای خضر هر نفس دم آبی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی به خاک ما

مشتی خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

غزل شمارهٔ ۵۳۶

تو ای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو

ولی از وصف کوی او به بانگ شمه هم بشنو

به ناکامی بمیرد هر که راه عشق پیماید

عنان را نرم کن وین مژدگانی هر قدم بشنو

لب جام است در افسانه آن گه که می نوشی

گمان دارم که گویم شمه ای از حال جم بشنو

مپر ای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان

ز هر جانب صدای بال شاهین راز هم بشنو

بیا ای آن که بر طرف حریم کعبه می تازی

به گرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی

به حال او صدای آه درد آلود غم بشنو

غزل شمارهٔ ۵۳۷

ز چشم من مجوش ای گریه

هنگام وصال او

که محجوبست و می سازد هلاکم انفعال او

ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد

اگر غمنامهٔ هجر تو بربندم به بال او

نمیرم زود، غمگین است پیش از مردن یاران

کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن گره شد در گلویم گریه، چون دیدم

که جان رو در قفا می رفت از شوق جمال او

بر آرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد

اگر باشد به جز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی، چه گویم اهل تقوی را

چه سان زد مشعله بر خاک عصمت رنگ آل او

غزل شمارهٔ ۵۳۸

مسازم نا امید از خود، چو گشتم مبتلای تو

که محروم از تمام خوبرویانم برای تو

در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل

بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سر گران با عز و خوشحالم

که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو

تبسم گونه ای فرما و عمر جاودانم ده

که باشد لذتی گیرم ز درد بی دوای تو

زمین جوش آشنا در می خوری، دانسته ای گویا

که می سوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آمد سوی تن از سینهٔ تنگم

دهند آواز غم هایش که این جا نیست جای تو

نه با جذب تو کم روزی است، نی در شوق من نقصان

اگر این ها ی دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت

که دردش می کند داروی بیماری فزای تو

غزل شمارهٔ ۵۳۹

تا به خون ریزیم اشارت ها نمود ابروی او

میل خون ریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان، هم چو آب زندگی

سر نهد در پای سرو قامت

دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم

کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر نمی گردد مه من گرم کین از مهر نیست

از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای هم نشین

چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت می کشم عرفی برای دیگران

شیشهٔ می را کی توانم دید بر زانوی او

غزل شمارهٔ ۵۴۰

اینک رسید وعده، گشاد نقاب کو

رفتیم تا دریچهٔ صبح، آفتاب کو

جامی کشیده محتسب و فتنه می کند

کو تازیانهٔ ادب، احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا

گر گویدم شهید که گشتی، جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست

اینک شباب، نشئهٔ عهد شباب کو

تا لب به العطش نگشاییم و تن زنیم

آخر وجود آب ضرور است، آب کو

صد درد دل گذشت و شکر خندهٔ نکرد

هان ای زبان و دل گره، اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست

دل پاره پاره شد ز کشاکش، نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد در این نظر

کو دیده ای به حوصلهٔ آفتاب، کو

عرفی مگو که مستی و راه عدم دراز

اینک شدم سوار، عنان کو، رکاب کو

غزل شمارهٔ ۵۴۱

صنمی که غمزهٔ او، به صف بلا نشسته

به هوای دل مسیحا، به ره فنا نشسته

چو رسی به تربت من، مفشان به ناز دامن

که غبار درد و حسرت، به مزار ما نشسته

شود آشکار فردا، که به راه وعدهٔ او

ز غم بهشت و دوزخ، ز جهان جدا نشسته

ز ره وفا در این کو، که گذشته دامن افشان

که غبار کوچهٔ ما، بر توتیا نشسته

ز دعا چه کار جویم، که میان تنگدستان

به هزار نامرادی، اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم، که به راه ما قیامت

ز خیال غمزهٔ تو، حشم

بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی، من و کوچه ای که هر سو

سر خون چکان فتاده، دل بینوا نشسته

غزل شمارهٔ ۵۴۲

خیز و شراب حیرتم، زان قد جلوه ساز ده

روی به روی عشق کن، دست به دست ناز ده

ای دل ساده گفتمت، نام وفا مبر کنون

مرهم داغ خویش را، از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین، ای دل عافیت گزین

موی به موی خویش را، مژدهٔ ترکتاز ده

کی دو عروس را به هم، تاب مشارکت بود

یا در مردمی بزن، یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود، نیک کرشمه های تو

یا به فدای عشوه کن، یا به زکات ناز ده

یا رب از آن کرشمه ام، کاوش دل نصیب کن

سینهٔ کبک زاده را، ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا، تا زنمش به امتحان

دشنهٔ زهر داده ای، زان مژهٔ دراز ده

غزل شمارهٔ ۵۴۳

ساغر لب ریز وصل، بر کف مشتاق نه

زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه

ای قلم شعله ریز، دود دل ما بریز

آتش حسرت فزوز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت، ای دل دیدار دوست

ناصیه بر خاک بند، حوصله بر تاق نه

عرفی اگر در جگر، شعله ندانی شکست

صد فلک از دود دل، بر سر آفاق نه

غزل شمارهٔ ۵۴۴

عاشقی دکان رسوایی به شهر و کو منه

بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه

عشق از بازیچه بشناس، امت مجنون مباش

سر به یاد چشم جانان، در پی آهو منه

دل بود شایستهٔ دردی که از صد دل یکی

تهمت درد از برای شکوه بر هر مو منه

درد اگر آرام گیرد، دستش از دامن بدار

عافیت گر غم شود، زانوش بر زانو منه

مو به مو از درد بی درمان لبالب شو، ولی

گر بساط مرگ بستر باشدت، پهلو منه

کوه

الماس ار شود شوق و تمنا در دلت

با کسی در جلوگاه دوست، عرفی، رو منه

غزل شمارهٔ ۵۴۵

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده

پیرهنم شعله بود، انجمن آتشکده

صورت شیرین بکاشت، گلشنی از خار و خس

بهر خود آماده ساخت، کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من، قبلهٔ گبران شده است

روح من آتش بود، جسم من آتشکده

سرد نگردد ز مرگ، ای دل آتش فروز

می برم از پیرهن در کفن آتشکده

رو سوی گلخن دلا، باغ و گلستان مشو

بس که بر افروختی در چمن آتشکده

غزل شمارهٔ ۵۴۶

جانم ز سینه بر زه داماں بر آمده

گویی به عزم خدمت جانان بر آمده

ناز غرور کی نهد از سر که این نهال

گویی بر آب دیدهٔ رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر

تا بوده در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار

بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ توام یار بوده است

کز سینه جان غمزده گریان بر آمده

شوق دلم به دادن جان بین که گاه نزع

یک ناله برکشیده و صد جان بر آمده

طوری است دیر ما که در او جلوه کرده است

حسنی که صد کلیم ز ایمان بر آمده

مرهم اگر نسوخته در چاک سینه چیست

این شعله کز شکاف گریبان بر آمده

هر گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست

آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

غزل شماره ۵۴۷

به کشتن من عاجز شتاب، یعنی چه

به قتل صید اسیر اضطراب، یعنی چه

دمی که چهره فروزد ز می، شود روشن

که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه

به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند

بگو که چیست مرادت، حجاب یعنی چه

دمی که بسته فتراک او شوم دانند

که بوسه های منش

بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم، عرفی

که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

غزل شمارهٔ ۵۴۸

نه بی موجب به خاکم، از سم اسبش، نشان مانده

سمند دولت مهری بر دل این ناتوان مانده

نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او

چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده

شب از هجر تو بس دشوار جان دادم، بیا بنگر

که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد، هر که جانی داشت، چون عرفی

به غیر خضر کو در دام عمر جاودان مانده

غزل شمارهٔ ۵۴۹

بانگ ما کبک است، خرمن را به خرمن باز ده

ای که می گفتی خریدارم، کنون آواز ده

روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من

دل به دندان گیر و تن در چنگل شهباز ده

ای فلک صیدی که افکندی به تیرت کشته شد

بوسه ای بر دست این صیاد حکم انداز ده

می توان غماز عیب مردمان بودن، ای ظریف

گر ظریفی عیب خود را عرضهٔ غماز ده

گفت و گوی سر وحدت را به صد ره کرده ای

بال صوفی را به دست جنبش پرواز ده

شکر ما کن، دوست را، عرفی و جان ها بر فشان

کز تو جان خواهد، نمی گوید که در دم باز ده

غزل شمارهٔ ۵۵۰

از سفر می آیی و تاراج عزت کرده ای

کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده ای

در کجا هست این چنین معموره ای، انصاف ده

شهر دل ها دیده را یغمای راحت کرده ای

چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما

همچو آسایش پیا پی بی حلاوت کرده ای

شادا بادا روحت ای مجنون که هنگام وفا

در حق من، درد بی درمان، نصیحت کرده ای

این صفا اسلامیان را نیست، ای زاهد مکن

با مغان در سومنات

امروز طاعت کرده ای

ذرهٔ دنیا به صد جان می فروشم، بیع کن

ای که از بی مایگی اظهار همت کرده ای

عرفی از ننگ شریکان لب فروبستن خطاست

چون توانی ترک شهرت کن که شهرت کرده ای

غزل شمارهٔ ۵۵۱

ای که سر تا قدمم را به جنون داشته ای

تا مرا داشته ای، غرقه به خون داشته ای

سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن

از دل ما طمع صبر و سکون داشته ای

گر دلیرانه بتازی به من ای چرخ رواست

تا تو در معرکه ای خصم زبون داشته ای

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر

که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته ای

دل عرفی بخر از خویش و به خورشید فروش

تا ببینی به چه می ارزد و چون داشته ای

غزل شمارهٔ ۵۵۲

تا مژدهٔ زخم دگر، دامن کش جان کرده ای

دشوار دادن جان من، خوش بر من آسان کرده ای

مستانه گریند از غمت، اهل ورع در صومعه

گویا تبسم گونه ای در کار ایشان کرده ای

خوش با دل جمع آمدی، نازان به حسن خویشتن

از عشوه گویا هر طرف، دل ها پریشان کرده ای

زنار عصمت پیشگان پوشند عیب برهمن

خوش توتیای آفتی در چشم انسان کرده ای

مهر و وفا را جذبه ای می باشد ای اهل طلب

رو گوشه ای بنشین، چرا، رو در بیابان کرده ای

چشمی که بازش کرده ای، از گریه خون آمد، ولی

خون گرید آن چشمی که تو، پاکش به دامان کرده ای

در حشر اگر نشناسدت، معذور باید داشتن

چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده ای

غزل شمارهٔ ۵۵۳

ای عشق خوش تهیهٔ لذات کرده ای

طوطی سدره وقف خرابات کرده ای

نازم به بازی تو که در عرصهٔ فریب

منصوبهٔ نچیدهٔ مرا مات کرده ای

صوفی به

گفته صیغهٔ توحید باطل است

یعنی که در معاملهٔ ذات کرده ای

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو

کفر مرا به دین خود اثبات کرده ای

عرفی دگر به طور تمنا مرو، ببین

امشب چه ها به جان مناجات کرده ای

غزل شمارهٔ ۵۵۴

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه ای

وز قصر کبریای تو عرش آشیانه ای

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو

وسعت گه زمانه کمین کارخانه ای

پروازگاه طایر صنعت کجا بود

جایی که دارد از دو جهان آشیانه ای

نه توسن سپهر سراسیمه در رهت

تا حکمتت گرفته به کف تازیانه ای

ذات تو قادرست به ایجاد هر محال

الا به آفریدن چون خود یگانه ای

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست

هر گام چیده عاطفت آب و دانه ای

عرفی تمام معصیت اما به دست او

هست از عنایت تو عنان بهانه ای

غزل شمارهٔ ۵۵۵

بشتاب در راه طلب، بگذر ز هر آسودنی

این ره که بی پایان خوش است، ارزد به قدم فرسودنی

تحصیل درد دوستی، آن سو ترست از بیش و کم

دست از طلب کوته مکن، تا ممکنت افزودنی

کی نعمت دیدار او، می گنجد اندر حوصله

موسی کجا داغم کند، از دست و لب آلودنی

هر شوخ کامد در جهان، بگذاشت چندین رسم نو

کو از تو در عالم به ما، بر دوستان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نی، عرفی چه تدبیر است این

گه سر به زانو ماندنی، گه دست بر هم سودنی

غزل شمارهٔ ۵۵۶

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی

برهنه سر بنشستیم در هوای خوشی

بهار رفت و به هنگامهٔ نواسنجان

ولی از هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و به مستان گریه دوست دمی

نداشتیم سرودی به های های خوشی

بهار رفت و نبردیم هم عنان چمن

دلی گرفته ز عمری به دلگشای خوشی

بهار رفت و

به گلبانگ بلبلان چمن

پیاله ای نکشیدیم در هوای خوشی

به ترهات تو عرفی خوشند دانایان

ندیده ام به جهان چون تو ژاژخای خوشی

غزل شمارهٔ ۵۵۷

اگر آرایش از دکانچهٔ ناموس بستانی

سر آویل تذرو و حلهٔ طاووس بستانی

نگیری هیچ اسباب ترنم، در ضرر افتد

همه هیهات برداری، همه افسوس بستانی

چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن

در اندازی درآتش سبحه و ناقوس بستانی

ادب از دست بگذاری و سودای وصال او

به لعلش جان دهی در آستانش، بوس بستانی

هر آن سرمایهٔ مقصود نایاب تر، عرفی

نجویی گر دهندت قدر نامحسوس بستانی

غزل شمارهٔ ۵۵۸

تا بدانی که دوستدار کشی

نکشی چون من، ار هزار کشی

تا کی از عشوه نیم مستان را

بشکنی جام و در خمار کشی

آتشم زن که زنده گردم باز

گر چو شمعم هزار بار کشی

تا به کی این عروس عصمت را

عقد بندی و در کنار کشی

عشق را شو، که خویش را ترسم

در شبیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی

بلبلی که در بهار کشی

ترسم ای عشق مهربان که مرا

سر به زانوی غمگسار کشی

مردم از شوق، ای دعا وقت است

که کشی تیغ و انتظار کشی

منت قتلم ار کنی قسمت

دو جهان را به زیر بار کشی

به تماشا طلب ترحم را

عرفی خویش را چو زار کشی

غزل شمارهٔ ۵۵۹

من صید غم عشوه نمایی که تو باشی

بیمار به امید دوایی که تو باشی

لطفی به کسان گر نکند عیب بگیرند

غارت زدهٔ مهر و وفایی که تو باشی

مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش

من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی

ای بخت ز شاهی به گدایی نرسیدیم

در سایه میمون همایی که تو باشی

از بس که ملایک به تماشای تو جمعند

اندیشه نگنجد به سرایی که تو باشی

خورشید به گرد سر هر ذره بگردد

آن جا که خیال

تو و جایی که تو باشی

عرفی چه کند گر به ضیافت بردش وصل

با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

غزل شماره ۵۶۰

نه شکیب توبه از می، نه ادب ز ما به مستی

که به چین زلف ساقی بکنم دراز دستی

چو کشی ز ناز لشکر، تو بگو فدای من شو

که گران نمی فروشد، به تو کس متاع هستی

چه عقوبت است یا رب، من عافیت گزین را

نه گمان زود مردن، نه امید تندرستی

همه نقد جنس ایمان، به تو بر فشاندم اکنون

تو و ننگ آن بضاعت، من و عیش و تنگدستی

ره طاعت تو یا رب، که رود چنانکه شاید

چو نیاید از برهمن، به سزا صنم پرستی

گله نیامدن ها، گل وعده هاست، ور نه

به همین خوش است عرفی، که تو نامه ای فرستی

غزل شماره ۵۶۱

گمان دارم که این درد و تحمل می کند کاری

بگو با گل که استغنای بلبل می کند کاری

دل دانای شهر ما به کفر جزء تسلی شد

که باور داشت هرگز کان تزلزل می کند کاری

به صلح دل چه کوشی، صبر کن گر یار باز آید

غم فرصت مخور کاین جا تعلل می کند کاری

بهشتی پروران ای دل، متاع هستی یی بنمای

که با بی همتان عرض تحمل می کند کاری

دل بلبل به هر بادی هزاران راز می فهمد

نپنداری که ناز و عشوهٔ گل می کند کاری

اگر با مهر افزایی، غرور افزاید ای سرکش

تغافل کن که با عرفی تغافل می کند کاری

غزل شمارهٔ ۵۶۲

چندم ای نالهٔ سحر بکُشی

هر دم از آتش دگر بکُشی

دَرِ این دودگه دلا در بند

چندم از آه بی اثر بکُشی

این که پروانگی کنم، ترسم

کاتشم را به بال و پر بکُشی

نامه ام سنگ را بگریاند

ای فلک مرغ نامه بر بکُشی

کُشتی از غمزه

اهل عالم را

بعد از این غمزه را مگر بکُشی

تا کنم چون چراغ شام بلا

زنده سازی و در سحر بکُشی

چون کسی اهل درد، عرفی را

چشم دارم که بیشر بکُشی

غزل شماره ۵۶۳

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی

تا دل ندهی آن چه به من کرد ندانی

تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز

آشفتگی باد چمن گرد ندانی

تا سر نشود خاک به جولانگه معشوق

بر سرمه مقدم شدنی گرد ندانی

ذوق غم معشوق به بازی نتوان یافت

بر خیز که منصوبه از این نرد ندانی

می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم

تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آن که به درد دل عرفی جگرت سوخت

امید که حال دل بی درد ندانی

غزل شماره ۵۶۴

باز از شراب فتنه خرابم نمی کنی

در آتش کرشمه کبابم نمی کنی

صد شیشه گشت خالی و صد خُم به ته رسید

وز جرعه ای هنوز خرابم نمی کنی

صد پرسشم ز هر سر مو می کنی، ولی

یک بار عنایتی به جوابم نمی کنی

بهر فریب، سایه بیاندازیم به سر

در زیر چرخ سدره به خوابم نمی کنی

صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز

فریاد بخش چنگ و ربابم نمی کنی

مردم ز ننگ هوش و مستانه خنده ای

دریا کش محیط شرابم نمی کنی

غزل شمارهٔ ۵۶۵

به شمعی کو صبا کرده به خلوت، خانه ای داری

که از تنهایی ات غم نیست گر پروانه ای داری

از این خلوت نشینی کم نگردد هستی حسنت

که آن جا هم ز خون مجرمان پیمانه ای داری

مرا این آتش از داغ جدایی بیشتر سوزد

که می گویند جا در محفل بیگانه ای داری

ز آسیب نظر گر می گریزی در دلم بنشین

که آن گه خالی از نامحرمان کاشانه ای داری

به شرط آن

که ناید گردی از خاکسترش بیرون

طلب کن جان من گر جان فشان پروانه ای دار

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری

که این مستی ز شوق نرگس مستانه ای داری

غزل شمارهٔ ۵۶۶

صنم گفتم دلا جان تازه کردی

مبارک باد، ایمان تازه کردی

به کاوش تیز کردی ناخن ناز

دلم را جوش افغان تازه کردی

نه کشتی و نه نوح، ای گریهٔ شوق

چه بی هنگامه توفان تازه کردی

پریشانی ما گفتی به زلفت

خم زلف پریشان تازه کردی

مرا کشتی وکردی عالمی شاد

جهان را عید قربان تازه کردی

مچین زین بیش بر خوان نعمت لطف

که شرم روی مهمان تازه کردی

تو را گر برگ دین داریست، عرفی

غلط کردی که ایمان تازه کردی

غزل شمارهٔ ۵۶۷

امشب که به سر شراب داری

مشکن دل ما که تاب داری

تقصیر نکرده در هلاکم

با غمزه چرا عتاب داری

آشوب قیامتش غباریست

این فتنه که در رکاب داری

در دعوی فتنه گاه مستی

صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این است

وز خون ملک ثواب داری

داری به دلم نگاه گرمی

گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم

آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود به باد دادی

گر غم طلبد، جواب داری؟

غزل شمارهٔ ۵۶۸

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی

میلم به تماشای گل و بید نیابی

در جام دل ما بود از عکس جمالی

آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این جرعه بنوش ای دل و شو فرش در این بزم

کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی

دل های شهیدانت اگر باز شکافی

یابی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ بی درد مؤثر

زان رو اثر نغمهٔ ناهید نیابی

غزل شمارهٔ ۵۶۹

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی

گر ز کسی نشنوی، خود گله ای کن، کسی

بر سر رنجور من این همه غم سر مده

کس نبرد دوزخی بر سر مشت خسی

آن چه

بود در جهان مایهٔ فخر خسان

یا زر و سیمی بود، یا قصب و اطلسی

من کیم از رهروان، راه روان کیستند

واپسی از قافله، قافلهٔ واپسی

گفتی از ابنای دهر، عرفی خوش لهجه کیست

بی هنری جاهلی، بی اثری ناکسی

غزل شمارهٔ ۵۷۰

نه از غربت اندر وطن می روی

ز دنبالهٔ مرگ من می روی

بهای تو ای نافه خود کم نبود

که برگشته سوی ختن می روی

نه کم عزتی، ای دُر آخر، چرا

ز تاج سرم در عدن می روی

که دستار، ای گل، به یاد تو بست

که مشتاق وار از چمن می روی

چه مشتاقی ای تن به سوی لحد

که ناشسته اندر کفن می روی

خیالی که عرفی خلد در دلت

که بی موجب از خویشتن می روی

غزل شمارهٔ ۵۷۱

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهرافروزتر باشی

بر افروزی و داغ و در غمت جان سوزتر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیز تر تا کی

ز چشم مست خود خواهم که نا آموزتر باشی

چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم

چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی

نگردد بوالهوس، ای تیر، آزرده دل از تو

مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین می خواهمت عرفی که هر چندان وفادشمن

بلا انگیزتر می شد، جفا اندوزتر باشی

غزل شمارهٔ ۵۷۲

سبک بران چو از این بی قرار می گذری

که گر عنان بکشی شرمسار می گذری

به یاد نوش همه شعله های دوزخ عشق

زبانه ایست که از یک شرار می گذری

ز حال دل خبرم ده که داغتر شویم

وگر نه کی تو ز کس شرمسار می گذری

مرو به تاب که داری، گذر به خاطر من

خدا گواست که بی اختیار می گذری

چو راه عشق نبردی، به راه عقل باز بگرد

که بر صحیفهٔ تقویم پار می گذری

به سادگی تو رحم

آیدم در این بازار

که تنگدستی و امیدوار می گذری

علامتی به از این نیست آشنایی

که خشمگین و سراسیمه وار می گذری

خبر ز همت خویشم کن آن زمان عرفی

که از پیالهٔ من در خمار می گذری

غزل شمارهٔ ۵۷۳

َبه امید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی

که مسوز بیش از اینم به گناه بی گناهی

طلبد بهار بوست، ز نسیم صبحگاهی

سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو

چو دو زلف توست یکسان، شب و روزم از سیاهی

تو به سهو گاه گاهی نکهت فتاده بر من

من ساده لوح با خود، گله سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت، قدحی شراب در کش

که بِهَشت شرم و عصمت ز غرور بی گناهی

چه خوش است آن که بینم به جفا بهانهٔ خویش

که گهی به یادش آرم به زبان عذر خواهی

هم شب به بانگ بلبل، زده در چمن پیاله

چو نسیم گل ز بستان، دم صبح گشته راهی

به دل خراب عرفی، بفرست دردی از نو

که شکست رنگ دردش به دعای مرغ و ماهی

قصیده ها

ای متاع درد در بازار جان انداخته

ای متاع درد در بازار جان انداخته

گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اوصاف تو

بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا

معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای به طبع باغ کون از بهر برهان حدوث

طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر

عادب خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمن های محبت هر قدم چون کربلا

از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال

عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز

فرش استبرق به زیر سایبان

انداخته

طعمه ی عشق تو را از مغز جان آورده ام

آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روایی داده در بازار عشق

عزت و شأن را از اوج عز و شأن انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده ای اذن عموم

شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خحالت چون برون آیم که دل در موج خون

نو عروسان غمت را مو کشان انداخته

فیض را نازم که هر کس پا به راهت مانده است

دل به دست آورد و جان را از میان انداخته

صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل

در کمند طره ی عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز

کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه ای کز خوان عشق افکنده ام درکام دل

ریزه ی آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن، عشق گوید نعره زن

کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که در یابد که با آن محرمی

جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن تو را نازم که در بزم وصال

جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هز ذره می ریزد برون

نطق را در معرض عقداللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی

منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب

مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفی ام کز نغمه ی توحید تو

لذت آوازه در کام جهان انداخته

رباعیها

رباعی شمارهٔ ۱

ای شربت شیخ و شاب در کاسهٔ ما

وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما

آن جرعه کشانیم که از سیرابی

یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

رباعی شمارهٔ ۲

ای کرده زبون، ناز شجاع تو، مرا

افکنده به صد رنج، نزاغ تو، مرا

تا خیزم

و آیمت در آغوش اجل

گشست است به تکلیف وداع تو مرا

رباعی شماره ۳

چندان که شدم ز بیخودی مست دعا

تیری نزدم بر هدف از شست دعا

باشم ز دعا مانع و از شوق طلب

وقت است که پر درآورد دست دعا

رباعی شماره ۴

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما

مردود اجابت صنم طاعت ما

اسلام نه، کفر نه، تا کی به عبث

آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی شماره ۵

از بند غرور می گشایم خود را

آن طور که هست می نمایم خود را

عمری به رعونت صفت خود کردم

چندی به شکست می ستایم خود را

رباعی شماره ۶

گلبرگ برد باد بهاران به کجا

سنبل رود از شبنم بستان به کجا

ای عارض یار من شتابان به کجا

وی زلف نگار من پریشان به کجا

رباعی شماره ۷

این ناله که در آتش خویش است کباب

این گریه که در شیشه خم کرده شراب

مرغی است که آتش از هوا می گیرد

مستی است که از خمار جوید می ناب

رباعی شماره ۸

آنم که قفای من جبین طلب است

هر موی سرم دست گزین طلب است

دستم دست است، کوششم کوشش، لیکن

دامان تو فوق آستین طلب است

رباعی شماره ۹

نادان به عمارت بدن مشغول است

دانا به کرشمه سخن مشغول است

صوفی به فریب مرد و زن مشغول است

عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی شماره ۱۰

راهی بنما که رهنما مردی نیست

صد ره به هیچ گذر گردی نیست

با درد تو هیچ نسبتم نیست، ولی

بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی شمارهٔ ۱۱

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست

مردان ننهند راز دل بر کف دست

آن نوحه که راه لب نداند، داریم

آن گریه که دل به دیده بگذارد هست

رباعی شمارهٔ ۱۲

وصل تو دوایی است که بیمارش نیست

حسن تو متاعی است که بازارش نیست

عشق تو کمندی که گرفتارش نیست

حمد تو

زبانی است که گفتارش نیست

رباعی شماره ۱۳

شاها کرم تو قلزم مواج است

درویش تو اسکندر بی تاج است

منسوب به عالم نزول تو بود

آرام گهی که نام او معراج است

رباعی شماره ۱۴

آن کز نظرش حجاب صورت بر خاست

بر جزو و کلش نظر به یک دیده رواست

گر جوهر قطره صاف باشد یا درد

در قطره چنان بجو که گویی دریاست

رباعی شماره ۱۵

تا در زده ام به دامن عفو تو دست

تا یافته ام غبار تکلیف الست

تقصیر عبادتم ندارد ایام

وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی شماره ۱۶

با سال و مه ام دقیقه و ساعت نیست

با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست

با صحت و رنجم آفت و راحت نیست

عرفی عالمی چو عالم وحدت نیست

رباعی شماره ۱۷

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت

دیدم که عجب جای از آن بد خو داشت

صد بیشه شعله داشت در هر بن مو

صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

رباعی شماره ۱۸

آنم که رعیت کمینم دهر است

تریاق زمانه با خلافم زهر است

عالم به ممالک جلالم شهر است

دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی شماره ۱۹

از باب مغان که رسمشان جود و عطاست

جامی بدهند این نه آیین سخاست

شکرانه صاف های لب تشه طلب

دردی بدهند، تشنگانیم، رواست

رباعی شماره ۲۰

عرفی سخنت گر چه معما رنگ است

وین زمزمه را به ذوق یاران جنگ است

بخروش که مرغان حرم می دانند

کاین نغمه ناقوس کدام آهنگ است

رباعی شماره ۲۱

از دیده ما به جز حیا نتوان یافت

زین آینه جز نور صفا نتوان یافت

آلودگی ای که آب عصمت ببرد

در سلسله نگاه ما نتوان یافت

رباعی شماره ۲۲

حسن از طلب نگاه ما بسته لب است

از اهل ادب دیده گشودن عجب است

وانگه که لب حسن تماشا طلب است

از بی ادبی چشمه گشایی ادب است

رباعی شماره ۲۳

عرفی چه نهی متاع دل در

کف دست

راه نظر کج نظران باید بست

بر سینه ما نگر که از بیرون هست

صافی و درست و از درون عین شکست

رباعی شماره ۲۴

آنم که به ترک دین دلم خرسند است

زنار به هر موی منش پیوند است

زد جوش جنون و فاش تر می گویم

در دیر مغان دلم به زلفی بند است

رباعی شماره ۲۵

یار آمده و در صدد دلداری ست

من مست و خراب، این شب صد دشواری ست

بیدار شو ای بخت، به خوابم کردی

فریاد که خواب تو بهتر از بیداری ست

رباعی شماره ۲۶

عرفی سر صفه مغان مسند ماست

تعظیم گه دیر مغان معبد ماست

هر گام به تیغی سر تسلیم نهیم

سر تا سر کوی دوستی مشهد ماست

رباعی شماره ۲۷

زینسان که گمان شده دی به ره است

وز بستن یخ حباب رشک گره است

دشمن که ز هیبت تو می لرزد چه عجب

کش علت لرزش به نظر مشتبه است

رباعی شماره ۲۸

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست

در بستن یخ جوهر الماس شکست

زان گونه مسامات هوا بسته که تیر

یابد ز کمان گشاد و نتواند جست

رباعی شماره ۲۹

باز آ که فراق جان گداز آمده است

اندیشه مردنم فراز آمده است

باز آ که ز ناچشیده داروی وصال

دردی که نرفته بود باز آمده است

رباعی شماره ۳۰

گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست

زنهار مبر گمان که راحت، که خطاست

گر ناله خموش است دلم در جوش است

گر دیده سراب است، درونم دریاست

رباعی شماره ۳۱

تا عمر مرا فلک به غم پیموده است

گوشم به فغان اهل شیون بوده است

امروز شنیده ام ز عرفی، بی تو

در خواب که چرخ هم نشنوده است

رباعی شماره ۳۲

عشق آمد و گوید رسولم نام است

در حسن به آسمان صدم پیغام است

حکم است که دل و دین فروشید به درد

وین سهل ترین

جمله احکام است

رباعی شمارهٔ ۳۳

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت

راند ز کنشت راهب نیک سرشت

گر لذت خواریم بدانند، از رشک

هم آن کشد به کعبه، هم این به کنشت

رباعی شمارهٔ ۳۴

مسجود ملایک دو تن از آب و گل است

ز آدم چو گذشت این نگار چگل است

گر هست تفاوتی همین باشد و بس

کان حکم اله بود وین حکم دل است

رباعی شمارهٔ ۳۵

معموری عقل فضلهٔ ویرانی ست

سرمایهٔ علم خاک بی سامانی ست

بازارچهٔ حیرت ما آبادان ست

کافتاده متاع و غایت ارزانی ست

رباعی شمارهٔ ۳۶

در عهد من آن که لاف سنج سخن است

خونش هدر است، قاتلش نظم من است

گوسالهٔ سامری اگر بانگ زند

اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن است

رباعی شمارهٔ ۳۷

عرفی دل من که منت جان من است

از عالم قدس آمده، مهمان من است

مگذار که پامال شود در ره کفر

رحمی که جگر گوشهٔ ایمان من است

رباعی شمارهٔ ۳۸

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است

چیزی که نه در شمار دیوانگی است

بیگانگی عافیتم ننگی بود

اکنون به وی ام نسبت هم خانگی است

رباعی شمارهٔ ۳۹

دی محتسب آمد به غم، تند نشست

ماتم زده بود، دادمش شیشه به دست

بشکست و نیافت قصدم آن جاهل مست

بایست که توبه شکند، شیشه شکست

رباعی شمارهٔ ۴۰

شیراز که دریای معانی گذر است

یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است

بس کز دو طرف ماه وشان می گذرند

هر کوچهٔ او شبیه شق قمر است

رباعی شمارهٔ ۴۱

صد تلخ شنیدم ز یکی رزق پرست

جرمم چه، که همین دادمش جام به دست

دانی که همان محتسب گرسنه مست

کامروز به لقمه اش دهن خواهم بست

رباعی شماره ۴۲

این لاله که با داغ الست آمده است

پژمرده و سینه چاك و مست آمده است

پژمردگی اش رواست که از باغ ازل

تا شهر غمت دست به دست آمده است

رباعی شماره ۴۳

در باغم و دل شکارگاه

شیراست

نگشوده نظر دل از تماشا سیر است

چون دیده گشایم که چمن بیگانه ست

چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رباعی شمارهٔ ۴۴

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت

مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت

هم دست به دل بنهاده، هم دل در دست

از بهر دوا یه شهرها خواهم گشت

رباعی شمارهٔ ۴۵

در دیدهٔ تو روشنی شرم به است

در سینهٔ تو جان و دل نرم به است

پرهیز کن از فسردگی در ره عشق

کز گریه سر خندهٔ گرم به است

رباعی شمارهٔ ۴۶

عرفی شب عید و باده عیش افروز است

می نوش و طرب کن که همین دم روز است

این توبه بسی شکست و از ما برمید

می نوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی شمارهٔ ۴۷

روزی که قضا به مزرعهٔ قسمت کشت

خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت

می خواست که در جواب ابنای کنشت

گویم لبیک چون بگوید خشت

رباعی شماره ۴۸

عرفی دل ما تا به در عشق گریخت

خون گله با شراب نسیان آمیخت

این خون نه به تیغ آشنا شد نه به خاک

این گل نشکفت، از نفس باد بریخت

رباعی شماره ۴۹

عرفی علم هجر تو افراشتنی است

گنجی تو ولی نقد تو برداشتنی است

گر عشق تویی، تخم تو ناکشتنی است

ور حسن تویی، دل ز تو برداشتنی است

رباعی شماره ۵۰

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت

هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت

همدوش مصیبتیم و همزاد نشاط

همخوابه دوزخیم و هم شیر بهشت

رباعی شماره ۵۱

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است

برقی ست که موسی اش یک مشت خس است

نی نی در مستی نزنم، گلزارست

کش موسی عمرا ن گل مشکین نفس است

رباعی شماره ۵۲

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست

توفیق نصیب هر تنگ حوصله نیست

هر چاه که هست یوسفی در آن هست

صاحب

نظری لیک به هر قافله نیست

رباعی شماره ۵۳

از وصل نهان ما که غماز نیافت

انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو به حدی که مرا

هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رباعی شماره ۵۴

هر کس که سرش نه در گریبان فناست

تا گردنش از فرق همه زخم جفاست

زآنروی که تا فوق گریبان عدم

آمد شد سیل غم و سنگ بلاست

رباعی شماره ۵۵

عرفی منم آن که دوزخم بت شکن است

روزم ز هجوم تیره گی شب شکن است

امیدم اگر حاملهٔ حرمان زاست

بپذیرم اگر سپاه مطلب شکن است

رباعی شماره ۵۶

عرفی منم آن که کوششم بی اثر است

هستم همه عیب و مو به مویم هنر است

آن عابد برهمن سرشتم که مرا

طاعت ز گنه به توبه محتاج تر است

رباعی شمارهٔ ۵۷

دستی دارم که در گریبان غم است

پایی دارم که وقف دامان غم است

چشمی دارم که باغ و بستان بلا است

جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی شمارهٔ ۵۸

از گریهٔ گرم دیده آتشناك است

آلوده به خون و از تماشا پاك است

از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه

گویی که مرا دیده پر از خاشاك است

رباعی شمارهٔ ۵۹

ای آن که برت سفال و یاقوت یکی است

اعجاز مسیح و سحر هاروت یکی است

گر معرفت روح مجرد داری

زیب تن و آرایش تابوت یکی است

رباعی شمارهٔ ۶۰

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات

تلخ از شکرین تبسمت کام نبات

مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد

از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

رباعی شمارهٔ ۶۱

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست

طوفی و خروشی و تک و تازی نیست

سر تا سر کوچهٔ خرابات مغان

آشفته و مست رو، که طنازی نیست

رباعی شمارهٔ ۶۲

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست

راحت نشناسم که چه می، در چه

سبو ست

زخمی دانم که سینه گوید عشق است

وین دل فدای او که نمک خورده او ست

رباعی شماره ۶۳

حسن آن باغی که خلد ازو بی رنگ است

عشق آن داغی که دوزخش نیرنگ است

این حسن تو داری و ترا نیست شرف

وین عشق مرا هست و هنوزم تنگ است

رباعی شماره ۶۴

دل دشمن شادی ست و در کار غم است

از عافیت آسوده و بیمار غم است

بیماری دل مایه او، زردی ماست

رو زردی ما بهار گلزار غم است

رباعی شماره ۶۵

با معصیتم که کرده ای امن کنشت

با عاطفتت که می برد آب بهشت

دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم

جنت همه زخم چون عشوه زشت

رباعی شماره ۶۶

ای آن که رهت به بزم مقصودی نیست

صد روشنی ات ز شمع بی دودی نیست

غلمان مطلب جزای طاعت، زنهار

با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

رباعی شمارهٔ ۶۷

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است

هر دم هوسش به غمزه ای راهبر است

زنهار به رنگ و بوی دنیا مگرو

کاین باغچه را شکوفه ای بی ثمر است

رباعی شمارهٔ ۶۸

صحرای هوس خار تمنا خیز است

زین ره به سفر مرو که غوغا خیز است

این بادیهٔ کفر تو سودا کردی

زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی شمارهٔ ۶۹

دل در هوس وصل تسلی طلب است

در پردهٔ صورت است و معنی طلب است

گفتم که به یأس دل تسلی یابد

فریاد که یأس هم تسلی طلب است

رباعی شمارهٔ ۷۰

مستوری دل طلب که مستی این جاست

دریوزه گزین که چرب دستی این جاست

دست از همه بگسل و در آویز به دوست

یک رنگی و نیستی و هستی این جاست

رباعی شماره 71

آن شور که این مفرد و این وافی چیست

یک جرعه بس، این دُرد و این صافی چیست

در هر دو جهان یک درم، آن گاه سره

چندین محک تمیز

صرافی چیست

رباعی شمارهٔ ۷۲

ای مهر تو هیچ وکین دشمن هم هیچ

آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ

از هر چه نقاب می گشایی عشق است

عرفی همه هیج و هیچ گفتن هم هیچ

رباعی شمارهٔ ۷۳

از عشق شراب نیستی جوید روح

زین می شکند صراحی توبه نصوح

آن جا که محیط عشق توفان خیز است

گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

رباعی شمارهٔ ۷۴

فردا که معاملان هر فن طلبند

حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند

زان ها که دروده ای جوی نستانند

آن ها که نکشته ای به خرمن طلبند

رباعی شمارهٔ ۷۵

ایوب به صبر خویشتن می نازد

یعقوب به بوی پیرهن می نازد

داوود به لحن خویشتن می نازد

این عشق به ناله های من می نازد

رباعی شمارهٔ ۷۶

آن کس که عنان تافت ز ما گمره شد

وان کس که عنان سپرد کارآگه شد

یوسف به در آورد و زلیخا گردید

هر کس که به ریسمان ما در چه شد

رباعی شمارهٔ ۷۷

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد

از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد

تا تحت الثری فرو شود، گر نه مدام

بار دل خود به دوش اندیشه نهد

رباعی شمارهٔ ۷۸

عرفی که به هرزه گردیم خو می داد

دیدم که عنان به یار خو رو می داد

از بهر دل اندشهٔ تنگی می کرد

تعلیم گشادگی به ابرو می داد

رباعی شمارهٔ ۷۹

در دیدهٔ هجر خواب پژمرده شود

دل بی لبت از شراب پژمرده شود

بی روی تو چون گل ز دم سرد خزان

از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی شمارهٔ ۸۰

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند

وز مژدهٔ من دل جهان بگشایند

راحت نه عیان است، مناذی بزنند

تا روی نقاب بستگان بگشایند

رباعی شمارهٔ ۸۱

شوخی که ز خنده چشمهٔ نوش شود

خورشید به سایه اش هم آغوش شود

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم

آری دو شیرابه زود بیهوش شود

رباعی شمارهٔ ۸۲

رفتم به جنازهٔ یک تن که فسرد

صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد

گفتم چه برون برد از این باغ و بهار

گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی شمارهٔ ۸۳

جمعی به درت گریه و آه آوردند

جمعی همه دید و نگاه آوردند

جمعی دیدند خواهش عفو تو را

رفتند و چهان چهان گناه آوردند

رباعی شمارهٔ ۸۴

در باغ دلم که روضه نعتش گوید

آب طلبت روی چمن می شوید

خرم شجر آرزوی وصال جانان

صد نامیه از هر ورقش می روید

رباعی شمارهٔ ۸۵

از خامشی ام جان یه سخن می سوزد

وز بی خودیم نقش وطن می سوزد

حیرت ز هم آغوشی من می نالد

اندیشه ز آرزوی من می سوزد

رباعی شمارهٔ ۸۶

عشق تو خرابات نشین می باشد

کوی تو بهشت عقل و دین می باشد

در دور تو هست جای دل در کف دست

در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی شماره ۸۷

دردا که اجل رسید و درمان نرسید

توفیق به غور شور بختان نرسید

مرگ آیت یأس خواند در شهر دلم

کفر آمده ساخت دیر، ایمان نرسید

رباعی شماره ۸۸

از زهر ستیزه خوی او می شویند

از چشمه حسن روی او می شویند

از پیچش دل طره او می شکنند

از گریه مشک روی او می شویند

رباعی شماره ۸۹

وقت است که یاران به گلستان ریزند

گل های نشاط در گریبان ریزند

بلبل به هوای باغ بشکست قفس

این مژده به شاخ و برگ بستان ریزند

رباعی شماره ۹۰

در سردی یخ بند که لرزد خورشید

خون بسته شود چون بقم در رگ بید

گل دسته ای از دود شرر بسته شود

کاندر کف روزگار ماند جاوید

رباعی شماره ۹۱

شاهی که فلک هم گهر او نشود

سنجیدن او به سعی بازو نشود

هم سایه او نهند در کفه مگر

ور نه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی شماره ۹۲

عرفی دل و طبع تو ستمگار

مباد

نیش تو به سینهٔ کس کار مباد

شیرین منشان جلوه کنندت به ضمیر

این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی شمارهٔ ۹۳

آن کس که ز راه نفسم بسته کند

دل را ز هجوم داغ گل دسته کند

بیماران را دم مسیح است علاج

ای وای بر آن کس دم او تفته کند

رباعی شمارهٔ ۹۴

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد

عمر تو گلستان بقا خواهد شد

حیف از لب آستانهٔ دولت تو

کالوده به بوس لب ما خواهد شد

رباعی شمارهٔ ۹۵

ای ملک غمت هر چه فرازست و فرود

وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود

آن خال سیه نیست که از لطف جبین

جای گرهٔ زلف تو گردیده کبود

رباعی شمارهٔ ۹۶

جمعی ز کتاب سخنت می جویند

جمعی ز گل و نسترنت می جویند

آسوده جماعتی که رو از دو جهان

بر تافته از خویشتنت می جویند

رباعی شماره ۹۷

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد

وز بندگی عافیت آزادم کرد

هر موی مرا به یک جهان درد آراست

چندان که خراب بودم آبادم کرد

رباعی شماره ۹۸

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند

دریوزه جز از درون پر خون نکند

سامان بهشت اگر در این کوچه کشید

امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی شماره ۹۹

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد

ملزم کنمش که بایدش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان

ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی شماره ۱۰۰

مردیم که آه ما دل شب نگزد

در جام رود می ای که مشرب نگزد

مردیم ولی نه زود مردیم، نه شاد

غم دست به هم ساید و هم لب نگزد

رباعی شماره ۱۰۱

آنم که تنم همیشه از جان به بود

آلایش دامنم ز دامان به بود

اوقات حیات خویش را سنجیدم

هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی شماره ۱۰۲

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود

منزل گه آرام و شباب آنجا

بود

باز نظر و منع نقاب آنجا بود

خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی شماره ۱۰۳

آن کس که لوای عشق بر دوش آید

با نیستی ابد هم آغوش آید

گر صور دمند و گر مسیحا آرند

این کشته نه مستی ست که با هوش آید

رباعی شماره ۱۰۴

ای عیش به آلایشت آمیخته اند

وی غم ز صفای سینه ات ریخته اند

ای عشق عجب درد سرشتی، پیداست

کز آب و گل منت بر انگیخته اند

رباعی شماره ۱۰۵

بر ساغر من که عشق از او نشأه برد

حد نیست کسی را که به دعوی نگرد

از جرعه خویش اگر به خاک افشانم

دریای محیط از او به کشتی گذرد

رباعی شماره ۱۰۶

رفتم به حرم که درد ایمان دانند

معموری دل ز کفر ویران دانند

گفتند برو به دیر کاین سنگ سیاه

قدر گهرش صنم تراشان دانند

رباعی شمارهٔ ۱۰۷

گر سنگ ملامت به دلم نستیزد

از هر سر مو چشمهٔ آز انگیزد

ریزد می از آن سیه که بشکست ولی

گر نشکند این شیشه می اش می ریزد

رباعی شمارهٔ ۱۰۸

تا رنگ من از شراب رهبان کردند

بی رنگی ام آبروی ایمان کردند

صوفی بت هستیم به صد پاره شکست

دردا که تعلقم پریشان کردند

رباعی شمارهٔ ۱۰۹

رخسار تو باغ را سراسیمه کند

بوی تو دماغ را سراسیمه کند

پروانه به رقص آید و از شوق درون

صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی شمارهٔ ۱۱۰

زین گونه که دل به عقل زشتم طلبد

وز بیت حرام در کنشتم طلبد

بیم است که از رشک و ترحم فردا

دوزخ نپزیرد و بهشتم طلبد

رباعی شماره ۱۱۱

گیرم که تو را شوخی آتش باشد

با نقش و نگار عالمت خوش باشد

گر معنی هر نقش نیابی، باشی

آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی شماره ۱۱۲

چون عشق به کام مشتری کار کند

وز جنس غم آرایش بازار کند

یک جو به هزار جان فروشد از غم

تا زاری ای

از پی ات خریدار کند

رباعی شمارهٔ ۱۱۳

عرفی همه بود رنگ، بی گفت و شنید

سوداگر معصیت بدین مایه که دید

زین گونه متاع ها که من می بینم

بر بند که ناگشوده خواهند خرید

رباعی شمارهٔ ۱۱۴

تا کی برت اظهار عدم نتوان کرد

یک مو ز رعونت تو کم نتوان کرد

دامن به میان برزده خواهی رفتن

جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی شمارهٔ ۱۱۵

ای آن که ز درد رسته ای، شرمت باد

فارغ ز بلا نشسته ای، شرمت باد

تو سنگ دلی و تهمت بی اثری

بر جلوهٔ حسن بسته ای، شرمت باد

رباعی شمارهٔ ۱۱۶

در علم و عمل چو ذوفنون آید مرد

آرایش بیرون و درون آید مرد

از معرکه بی زخم برون آید مرد

وز پردهٔ کار غرق خون آید مرد

رباعی شمارهٔ ۱۱۷

ای آهوی فتنه سنبلت را به کمند

در دام فریبت اهل ایمان در بند

بعد از تو به نزد ماست اسلام عزیز

نازی که ز هم بریزد آن ترک بلند

رباعی شمارهٔ ۱۱۸

ای خواجه چو از تو مرگ جان خواهد برد

اسباب زمانه هم زمان خواهد برد

پیچیدن تن در کفن دیبا چیست

بگذار کفن، سگ استخوان خواهد برد

رباعی شمارهٔ ۱۱۹

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود

یابد دلم از عشوه صفایی چه شود

صد کعبه و سومنات آبادان است

معمور شود کلیسیایی چه شود

رباعی شمارهٔ ۱۲۰

خوش آن که شراب همتم مست کند

آوازهٔ امید مرا پست کند

گر دست زنم به کام، در دست دگر

شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی شمارهٔ ۱۲۱

عرفی نه مرا حاصل کان می باید

محصول زمین و آسمان می باید

آن کو به قناعت مثل آید، او را

گر هیچ نه، گنج شایگان می باید

رباعی شماره ۱۲۲

عرفی لب معنی ام دم از نور زند

آتش به نهاد شجر طور زند

منصور دم از بی ادبی می زد و من

مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

رباعی شماره ۱۲۳

توفیق

گذشته گر به ما باز آید

این بخت عجوز بر سر ناز آید

شاهین کرم گر بگشاید پر و بال

بس طایر بسمل که به پرواز آید

رباعی شماره ۱۲۴

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود

بی فیض رخت بهشت پژمرده شود

پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت

از آتش اگر کباب افسرده شود

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
اصفهان
مرکز تحقیقات رایانه ای
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹